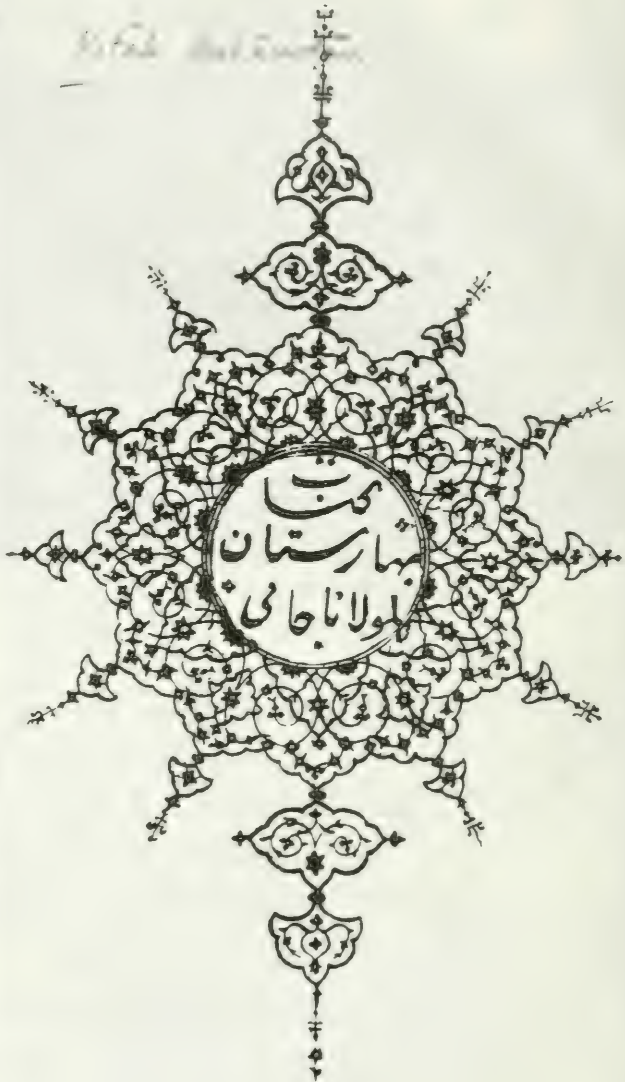
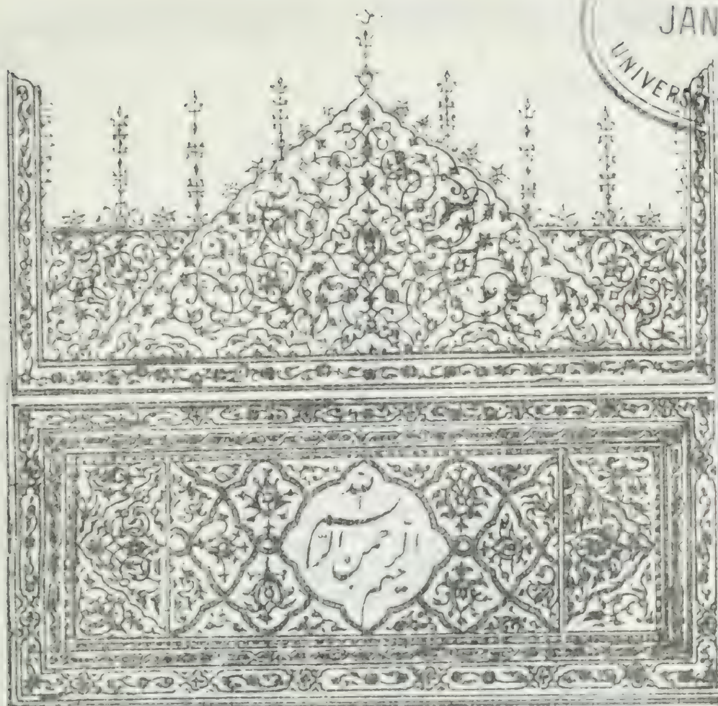


نسخه اصل چاپ وین

چاپ افست خرداد ۱۳۴۰

کتابفروشی مرکزی تهران ناصرخسرو


کتاب
بهارستان
مولانا جامی



چو مرغ امر ذیبالی ز آغاز — ندا از نیروی حمد آید بپرواز
بمقصد نارسیده پر بریزد — فتد زآن سان که دیگر بر نخیزد

هزار دستان حمد وثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا که از منابر اغصان فضل واحسان * بحسن اصوات و طیب الحان علی الدوام خوانند * و بمسامع حاضران مجامع قدس و ناظران مناظر انس علی مر الشهور والاعوام رسانند

(قطعه) صانعی را که کلستان سپهر — باشد از کلبن صنعش ورقی
یا بود بهر ثنا خوانانش — پر نثار از در کوهر طبقی

جلت عظمة جلاله وعلت كلمة كماله * وهزاران سرود تحیت و درود از کلوی عندلیبان بوستان سرای فضل وجود که مطربان بزم شهود ومغنیان عشرتخانهٔ وجد و وجود ند

(قطعه) بر کل روضهٔ ابلاغ که هست   کل این باغ ز رویش عرقی
نیست زاوراق چمن مرغانرا   بجز اوصاف جمالش سبقی

وعلی آله وصحبه المقتبسین من مشکوة علومه واحواله ☼ امابعد نموده می اید که چون درین وقت دلبسند فرزند ارجمند ضیاءالدین یوسف ☼ عصمه الله تعالی عمایقضیه الی التلهف والتأسف ☼ بآموختن مقدمات کلام عرب واندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نمود و پوشیده نماند که طفلان نورسیده وکودکان رنج ☼ نادیده‌را از تعلیم اصطلاحاتی که مأنوس طبع ومألوف سماع ایشان نیست بردل بار وحشتی و بر خاطر غبار دهشتی می نشیند ☼ از برای تلطیف سر و تشحیذ خاطر وی کاه کاهی از کتاب کلستان که از انفاس متبرکهٔ شیخ نامدار واستاد بزرکوار مصلح الدین سعدی شیرازیست رحمه الله تعالی

(مثنوی) نه کلستان که روضهٔ زبهشت   خاك وخاشاك اوعبیر سرشت
باب‌هایش بهشت‌را درها   فیض ده قصهاش کوثرها
نکتهایش نهفته در پرده   رشك حوران ناز پرورده
دلکش اشعاراو بلند اشجار   ازنم لطف تحتها الانهار

درآن اثنا درخاطرآمد ☼ که تبرکا بانفاسه الشریفة وتتبعا لاشعاره اللطیفة ورقی چند برآن اسلوب ساخته شود ☼ وجزؤی چند برآن منوال پرداخته کردد تاحاضرانرا داستانی ☼ وغائبانرا ارمغانی و چون این معنی بانجام رسید واین صورت باتمام انجامید ☼

باخرد کفتم چه سازم زیور این نوعروس
تابچشم خواستکارانش فزاید زیب وزین
کفت درهای ثنای شهریار کامکار
نصرة الدنیا معزالدولة کهف الخافقین
اختر برج جلالت کوهر درج شرف

شمع بزم دوده‌ٔ تیمور خان سلطان حسین
آسمان قدری که چون خور حال ذرات جهان
باشد از چشم عنایت دیدن اورا فرض عین
دین دان در ذمت جودش همه حاجات خلق
کی پسندد جود او درکردن خود عار دین

اعز الله انصاره وضاعف اقتداره وادام اولاده الکرام تحت ظلال ملکه وسلطانه ✡ وانام کافة الانام فی کنف عدله واحسانه ✡

(قطعه) کلستان کرچه سعدی کرد زین — پیش بنام سعدبن زنکی تمامش
بهارستان من نام ازکسی یافت — که شاید سعدبن زنکی غلامش

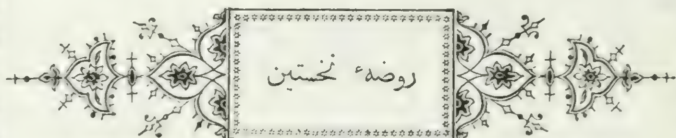
(قطعهٔ دیکر) کذری کن برین بهارستان — تا ببینی در وکلستانها
وزلطافت بهرکلستانی رسته — کلها دمیده ریحانها

وترتیب این بهارستان بر هشت روضه اتفاق افتادست ✡ هر روضه بهشت آیین مشتمل بر رنك دیکر ازشقایق و بوی دیکر از ریاحین نه شقایقش‌را از پامال باد خزان پژمردکی ✡ ونه ریاحینش‌را ازدست برد دی افسردکی

(قطعه) دمیده مرغزارش برجوانب — شکفته لاله زارش درنواحی
زشبنم لاله راخوی در بناکوش — ز باران غنچه‌را می درصراحی
غزیر الدمع من عین السواقی — کثیر الضحك عن ثغر الاقاحی
اشارت میکند نرکس که می نوش — فان العفو للذلات ماحی
همی ترسم که از لطف اشارت — کند پرهیزکانرا مساحی

التماس از تماشاییان این ریاض ✡ خالی از خار ملاحظهٔ اعراض وخاشاك مطالعهٔ اعواض ✡ آنکه چون بقدم اهتمام براینان بکذرند ونظر اعتبار درینها بنکرند باغبان را که در تربیت شان خون جکر خورده است ✡ وثمیت شان جان شیرین برلب آورده بدعایی یاد کنند وبثنایی شاد کردانند ✡

(قطعه) هرکس زنیك بختان زین تازه‌رس درختان
درسایه نشیند یامیوهٔ بچیند
آن به که پیش گیرد آیین حق‌گزاری
راه کرم سپارد رسم دعا گزیند
گوید که بنده جامی کین روضه ساخت یارب
همواره از خدا پر و زخود تهی نشیند
جزراه او نپوید جز وصل او نجوید
جز نام او نگوید جز روی او نبیند ☆



روضهٔ نخستین

☆ در نشر ریاحین چیده از بساتین دوربینان راه هدایت وصدر نشینان بارگاه ولایت ☆

سید الطائفه جنید قدس سرّه میگوید حکایات المشائخ جند من جنود الله یعنی سخنان مشایخ درعلم ومعرفت راسخ لشکریست ☆ از لشکرهای خدای تعالی

(بیت) بکشورهردل که عنان عزیمت تابد مخالفان نفس و هواهزیمت یابد

(قطعه) هجوم نفس و هواکز سپاه شیطانند چوزور بردل مرد خدا پرست آرد
بجز جنود حکایات رهنمایانرا چه تاب آنکه برآن رهزنان شکست آرد

خدای تعالی بارسول خود صلی الله علیه وسلم خطاب ☆ میکند که (وکلا نقص علیك من انباء الرسل ☆ ما نثبت به فوادك) یعنی میخوانیم بر تو قصهای پیغمبران تادل ترا ثابت گردانیم ☆ برآنچه هستی تو برآن

(قطعه) چو صورتی بدلت سازی ار ارادت راست
زنفخ صور دم عارفان حیاتش دد
وکرشود متزلزل دلت زجنبش طبع
بشرح قصهٔ صاحبدلان ثباتش ده

پیر هرات عبد الله انصاری رضی الله عنه اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد کیرید واکرنتوانید نام ایشان را بیاد آرید تا بهرهٔ یابید

(رباعی) آنی توکه ازنام تو می بارد عشق وزنامه وپیغام تومی بارد عشق
عاشق شود آنکس که بکویت کذرد آری زدر وبام تومی بارد عشق

در خبراست خدای تعالی فردای قیامت بابندهٔ از مفلسی وبی سرمایکی شرمنده کوید که فلان دانشمند یا عارف را در فلان محله می شناختی کوید آری می شناختم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم

(قطعه) قدرمن درصف عشاق توزآن پست ترست
که زنم کام ارادت بمقامات وصول
دردلم نقش شده نام کدایان درت
بس بود نامهٔ اعمال مرا مهرقبول

سرّی سقطی قدس الله تعالی سرّه جنید را کار فرمود بموجب دلخواه وی بآن قیام نمود کاغد پارهٔ بوی انداخت دروی نوشته که سمعت حادیا یحد وفی البادیة یقول

(نظم) ابکی ومایدریك ماینکینی
ابکی حذاران تفارقینی
وتقطعی حبلی وتهجرینی

(رباعی) خون می کریم وزتوچه پنهان دارم
کزبهرچه این دوچشم کریان دارم

هرچند دلی بوصل شادان دارم
صدداغ برآن زبیم هجران دارم ☆

وهم جنید قدس سره کوید که روزی بخانهٔ سری آمدم این بیت می خواند ومی کریست

(بیت) لافی اللیل ولافی النهارلی فرح فلاابالی اطال اللیل ام قصرا

(بیت) نی شب تهیم نه روز از ناله وآه ☆ خواهی شب من درازوخواهی کوتاه ☆

منصور حلاج را پرسیدند که مرید کیست کفت ☆ مرید آنست که از نخست بارکاه حضرت حق را نشانهٔ قصد خود ☆ سازد تا بوی نرسد بهیچ چیز نیارامد وبهیچ کس نپردازد ☆

(رباعی) بهر تو بتر وبحر بشتافته ام هامون ببریده کوه بشکافته ام
وزهرچه رسید پیش رو تافته ام تاره بحریم وصل تو یافته ام ☆

ابوهاشم صوفی قدس سره کفته است که کوه را بنوك سوزن از بیخ کندن ☆ آسانترست ز رزیلت کبر از دل بیفکندن

(قطعه) لاف بی کبری مزن کآن از نشان پای مور
درشب تاریك بر سنك سیاه پنهان ترست
وزدرون کردن برون آسان مکیر آن را کزآن
کوه را کندن بسوزن از زمین اسانترست ☆

ذوالنون مصری قدس سره پیش یکی ازمشایخ مغرب بجهت مسئله برفت آن شیخ کفت بهرچه آمدهٔ ☆ اکر آمدهٔ که علم اولین وآخرین بیاموزی این راروی نیست این همه خالق داند ☆ واکر آمدهٔ که اورا جویی آنجا که اول کام بر کرفتی اوخود آنجا بود

(رباعی) زین پیش برون زخویش پنداشتمت
درغایت سیر خود کهان داشتمت

اکنون که ترا یافتم آنی دانم
کاندر قدم نخست بگذاشتمت ☆

پیر هرات گوید او با جوینده ٔ خود همراهست ☆ دست وی گرفته در طلب خود می تازاند

(قطعه) آنکه نی نام بدستست مرا زو نه نشان
دست بگرفته مرا در عقب خویش کشان
اوست دست من و پا نیز بهرجا که روم
پای کوبان زپیش میروم ودست فشان ☆

فضیل عیاض قدس سره میگوید که من حق سبحانه وتعالی رابدوستی پرستم که نه شکیبم که نه پرستم ☆ بعضی ازین طائفه را پرسیدند که سفله کیست گفت آنکه حق را بربیم وامید می پرستد ☆ پس گفتند تو چون پرستی گفت بمهر دوستی که مهر دوستیٔ وی مرا بر خدمت وطاعت دارد

(رباعی) جانا ز درتو دور نتونم بود فارغ بهشت و حورنتوانم بود
سر بر در تو بحکم عشقم نه بمزد زین درجه کم صبورنتوانم بود ☆

(قطعهٔ دیگر) کی شود سوز فتیلت گست زیر تیره خاك
زآنکه این آتش زجان روشن او خاسنست ☆
چون تواند عاشق ازطوق وفایت سر کشید
قمری آسا طوق او از گردن او خاسنست ☆

معروف کرخی قدس سره گفت است که صوفی اینجا مهمانست ☆ تقاضای مهمان برمیزبان جفاست مهمان که باادب بود منتظر بود نه متقاضی

(قطعه) مهمان توام درصف ارباب ارادت
بنشسته بهرچیز که آید زتو راضی
بنهاده بخوان کرمت دیدهٔ امید
انعام ترا منتظرم نی متقاضی

بایزید قدس سرّه پرسیدند که سنت کدامست وفرض کدام فرمود که سنت ترك دنیی است ☼ وفرض صحبت مولی

(مثنوی) ای که درشرع خداوندان حال   میکنی ازسنت وفرضم سؤال
سنت آمدرخ زدینی تافتن   فرض راه قرب مولی یافتن

شبلی را قدس سرّه شور افتاد بیمارستان بردند جمعی بنظارهٔ وی رفتنده پرسید که شما کیانید کفتند دوستان تو ☼ سنکی برداشت و برایشان حمله کرد جمله بکریختند کفت ☼ باز آییدای مدعیان که دوستان از دوستان نکریزند وزسنك جفای شان نپرهیزند

(قطعه) آنست دوستدارکه هرچند دشمنی
بیند زدوست بیش شود دوستدارتر
برسرهزارسنك ستم کر خورد ازو
کردد بنای عشقش ازآن استوارتر ☼

وهم ازوی آرند که وقتی بیمار شد خلیفه طبیب ترسائی بمعالجت وی فرستاد طبیب ازو پرسید که خاطر توچه میخواهد کفت ☼ آنکه تو مسلمان شوی ترسا کفت اکر من مسلمان شوم تونیك میشوی واز بستر بیماری برخیزی کفت آری ☼ پس بروی ایمان عرضه کرد چون وی ایمان آورد شبلی از بستر برخاست وبروی از بیماری اثرنی پس هردو همراه پیش خلیفه رفتند وقصه را بخلیفه باز کفتند ☼ خلیفه کفت پنداشتم که طبیب پیش بیمار فرستاده ام من خود بیمار پیش طبیب فرستاده ام ☼

(قطعه) هرکس که از هجوم محبت مریض شد
داند طبیب خویش لقای حبیب را
چون برسرش طبیب بهستی نهد قدم
بخشد شفا زعلت هستی طبیب را ☼

سهل عبد الله تستری قدس سره میکوید هرکه بامداد کند و همت وی آن باشد که چه خورد ☆ دست از وی بشوی

(قطعه) هرکه خیزد بامداد ازخواب نبود درسرش
جزخیال خورد از وآیین بیداری مجوی
وبآنکی شوید دست چون پای ازسر پستر کشید
تا بخوان وسفره آرد دست از وی بشوی ☆

ابوسعید خراز قدس سره کوید که در اوائل حال ارادت محافظت وقت خود می کردم ☆ روزی بیبابانی درآمدم و می رفتم از قفای من آواز چیزی برآمد دل خود را ازالتفات بآن ☆ چشم خودرا ازنظر بآن نکاه داشتم ☆ بسوی من ☆ آمد تابمن نزدیك شد دیدم دوسباع عظیم بدوش من بالاامدند من بایشان نظرنکردم نه دروقت برآمدن ☆ نه دروقت فرود آمدن

(قطعه) کیست دانی صوفی صافی ز رنك تفرقه
آنکه دارد رویك رنکی درین کاخ دو رنك
نکسلد سررشتهٔ سرش زجانان کربفرض
ره بروکیرد زیك سوشیر و زیکسو پلنك ☆

وهم وی نقل کرده است که هرکه کهان برد که بکوشش توان رسید ☆ رنجی کشیده بیهوده و هرکه تصورکند که بی کوشش توان رسید راه ارزو پیموده ☆

(رباعی) ازرنج کسی بکنج وصلت نرسید
وین طرفه که بی رنج کس آن کنج ندید
هرکس که دوید کور نکرفت بدشت
لیکن نکرفت کورجزآنکس که دوید ☆

ابوالحسین نوری قدس سره کوید هرکه خدای تعالی ☆ خودرا ازوی بپوشاند هیج دلیل وخبراورا بوی نرساند

(رباعی) چون دلبر من ز پرده رونماید کس نتواند که پرده زو بکشاید
ورجمله جهان پرده شود باکی نیست انجا که پی جلوه جمال آراید ☼
ابو بکر واسطی قدس سره کوید آنکس که کوید نزدیکم دورست ☼ و آنکه
کوید دورم به نیستیٔ خود در هستیٔ او مستور
(قطعه) هر که کوید که بآن جان جهان نزدیکم
باشد آن دعویٔ نزدیکیٔ او از دوری
وآنکه کوید که ازو دورم وآن دوریٔ او
هست در پردهٔ نزدیکیٔ او مستوری ☼
ابو الحسن قوشجی قدس سره کفته است ☼ در دنیا هیچ چیز ناخوشتر
از دوستی نیست که دوستیٔ وی از برای ☼ عوضی یا غرضی باشد
(رباعی) عاشق که ز هجر دوست دادی خواهد
یا بر در وصلش استادی خواهد
ناکس تر از و کس نبود در عالم
کز دوست بجز دوست مرادی خواهد ☼
ابو علی دقاق قدس سره کویند که در آخر عمر چندان درد بوی
بدید ☼ آمده بود که هر روز بام برآمدی وروی بآفتاب کردی وکفتی
ای سرکردان مملکت امروز چون بودی و چون کذراندی ☼ هیچ جایی
پراندوهکین تر ازین تافتی و هیچ از زیر و زبرشدکان این طائفه خبر
یافتی ☼ وهم ازین جنس سخنان میکفتی تاافتاب فرو رفتی
(رباعی) ای مهر که نیست چون توعالم کردی
زین راه روم بجنبش راه آوردی
امروز کرا دیدی که اندر ره عشق
بررخ بودش کردی و در دل دردی ☼
شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره روزی باصحاب خود کفت در عالم

چه بهتر بود ☆ گفتند شیخنا هم شما فرمایید گفت دلی که در وی همه یادکرد او بود ☆

(رباعی) دارم دلکی که او هر اندیشه که داشت
جز یاد تو بر صفحهٔ خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که درو
گنجایی هیچ چیز دگر نگذاشت

شیخ ابوسعید ابوالخیر را قدس سرّه پرسیدند ☆ که تصوف چیست گفت آنچه در سر داری بنهی وآنچه در کف داری بدهی ☆ وزآنچه بر تو آید نجهی

(رباعی) خواهی که بصوفی گری از خود برهی ☆ باید که هوا وهوس از سر بنهی
وآن چیز که داری بکف از کف بدهی ☆ صد زخم بلا خوری واز جا نجهی

رویم قدس سرّه گفته است که جوانمردی آنست که برادران خود را معذور داری در هر ذلتی ☆ که از ایشان واقع شده و بایشان چنان معامله نکنی که ازین عذر باید خواست

(قطعه) جوانمردی دو چیزست ای جوانمرد ☆ بسویم گوش نه تا گویمت راست
یکی آن کز رفیقان در گذاری ☆ که هر لحظه بینی صد کم وکاست
دوم آن کز تو ناید هیچ گاهی چنان کاری که باید عذر آن خواست ☆

بشر حافی را قدس سرّه مریدی باوی گفت ☆ که چون نان بدست آورم ونمی دانم بکدام نان خورش ☆ خورم فرمود که نعمت عافیت را بر یاد دار وآنرا نان خورش خویش انگار

(قطعه) چو نان خشک نهد پیش خویش ناداری
که روح را دهد از خوان فقر پرورشی
بنان خورش چو شود طبعش آن زمان مائل
چو ذکر عافیتش نیست هیچ نان خورشی ☆

شقیق بلخی کفته است بپرهیز از صحبت توانکران زیرا که چون دلت بدو پیوند کرفت و بداده‌ٔ وی خرسند شدی ☆ پروردکاری کرفتی غیر از خدای تعالی

(قطعه) کر در آید توانکری با تو   بهر روزی بدو مکن پیوند
ممسکی را کفیل خود مشمار   مدبری را خدای خود مپسند ☆

یوسف بن الحسین الرازی قدس سره کفته است ☆ که همه نیکویها در خانه‌ٔ ایست وکلید آن تواضع وفروتنی ☆ وهمه بدیها در خانه‌ٔ ایست وکلید آن مائی ومنی

(قطعه) جمعست خیرها همه در خانه‌ٔ ونیست
آن خانه‌را کلید بغیر از فروتنی
شرها بدین قیاس بیك خانه ایست جمع
وآنرا کلید نیست بجز مائی و منی
هان احتیاط کن که نلغزی ز راه خیر
خودرا بمعرض خطر شر نیفکنی ☆

سمنون محب قدس سره کفته است بنده‌را محبت خداوند صافی نشود تا تهمت زشتی بهمه عالم نیفکند

(قطعه) کر کند جای بدل عشق جمال ازلت   چشم امید بحوران بهشتی ننهی
کی مسلم شودت عشق جمال ازلی   تا برآفاق همه تهمت زشتی ننهی ☆

ابو بکر وراق قدس سره کفته است ☆ اکر طمع‌را پرسند که پدر تو کیست کوید شك در مقدورات کردکاری ☆ واکر کویند پیشه‌ٔ توچیست کوید اکتساب مذلت و خواری وکر کویند غایت تو چیست کوید ☆ بحنت و حرمان کرفتاری

(قطعه) اکر پرسی طمع‌راکت پدر کیست ☆ بکوید شك در اقدار الهی
اکر کویی که کارت چیست کوید ☆ بخواری ازلئیمان کام خواهی
ورش پرسی زختم کار کوید ☆ بمحنتهای حرمان عمر کاهی ☆

ابراهیم خواص قدس سرّه گفته است که رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده اند وآن روزیست وضایع مگردان آنچه از تو طلب ☼ کفایت آن کرده اند وآن انقیاد احکام آلهیست از اوامر و نواهی

(قطعه) قسمت رزقت زازل کرده ند　چند پی رزق پرا کندکی
فائدهٔ زندکیت بندکیست　سر مکش از قاعدهٔ بندکی ☼

ابو علی رودباری قدس سرّه گفته است ☼ تنک ترین زندانها معاشرت اضدادست ☼

(قطعه) کرچه زندانست برصاحب دلان　هرکجا بویی ز وصل یار نیست
هیچ زندان عاشق مشتاق را　تنک تر از صحبت اغیار نیست ☼

شیخ ابو العباس قصاب قدس سرّه درویشی را دید که جامهٔ خودرا می دوخت ☼ وهر درزی را که راست نیامدی بکشادی و ☼ باز بدوختی فرمود آن بت تست

(رباعی) صوفی که بخرقه دوزیش بازاریست
کربخیه بفقر میزند خوش کاریست
ور جنبش طبع دست او جنباند
هر بخیه ورشته اش بت و زناریست ☼

حصری قدس سرّه گفته است الصوفی هو الذی لا یوجد بعد عدمه ولا یعدم بعد وجوده ☼ یعنی صوفی آنست که چون از وجود طبیعیٔ خود فانی شود دیکر بدآن باز نکردد که الفانی لایرد و بعد ازآن چون بوجود آید و ☼ بقا بعد الفنا ☼ متحقق کردد دیکر فانی نشود

(رباعی) خوش آنکه چو نیست شد ازین نقش مجاز
دیکر بوجود خویشتن نیاید باز
زآن پس چو وجود یافت زآن مایهٔ ناز
جاوید برو درعدم کشت فراز ☼

خواجه یوسف همدانی ☼ قدس سرّه وقتی در نظامیهٔ بغداد وعظ می کفت فقیهی معروف بابن السقا برخاست ومسئلهٔ پرسید ☼ کفت بنشین که درکلام تو رایحهٔ کفر می شنوم ☼ شاید که مرك تو نه بر دین اسلام بود بعد ازآن بمدتی آن فقیه نصرانی شد و بر نصرانیت بمرد

(قطعه) هرکه بینی که بس از پرورش فقر اورا
درصف زنده دلان نام بارشاد رود
یاد دعوی بسر اومبر ای خواجه مباد
که ازین بی ادبی دین تو برباد رود ☼

خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سرّه روزی درویشی پیش او کفت اکر خدای تعالی مرا مخیر کرداند میان بهشت ودوزخ من دوزخرا اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفسست ودوزخ مراد خدای تعالی خواجه سخن اورا رد کرد وفرمود که بنده‌را باختیارچه کار هرکجا کوید رو رویم وهر کجا کوید باش باشیم

(قطعه) کاربی اختیار خواجه مکن ای که داری بندکی اقرار
هرکجا اختیار خواجه بود بندکانرا باختیارچه کار ☼

خواجه علی‌را متینی قدس سرّه پرسیدند ☼ که ایمان چیست فرمود که کندن و پیوستن ☼

(قطعه) هرکه ایمان تراکندن و پیوستن کفت
بایدآن قول پسندیده زوی بپسندی
حاصل معنئ آن کندن و پیوستن چیست
یعنی ازخلق کنی دل بخدا پیوندی ☼

خواجه بهاء الدین نقشبندرا ☼ قدس سرّه پرسیدند که سلسلهٔ شما بکجا میرسد فرمودند ☼ که ازسلسله کسی بجایی نمیرسد

(رباعی) از دلق و عصا صدق و صفایی نرسد
وز سبحه بجز بوی ☆ ریایی نرسد
هر دم بکجا رسد مکو سلسله‌ات
کز سلسله هیچ کس بجایی نرسد ☆

روضهٔ دوم

☆ ترشیح حقایق شقایق دقایق حکم ☆ که بر شحات سحاب کرم در زمین قلوب حکما و اراضیٔ خاطر شان خاسته و بشرح و بیان آن مطاوی دفاتر شان آراسته ☆

(فائده) حکیم کسی را کویند که حقیقت چیزها را بآن قدر که تواند بداند و عمل بمقتضای آنچه تعلق ☆ بعمل دارد ملکهٔ نفس خود کرداند (رباعی) خوش آنکه بترک حظ فانی بکنی تدبیر بقای جاودانی بکنی
کوشش بکنی و هرچه بتوان دانست ☆ دانی پس از آن هرچه بدانی بکنی ☆
اسکندر رومی در آوان جهانکیری بحیلهٔ تمام حصاری بکشاد و بویران کردن فرمان داد کفتند ☆ در آنجا حکیمی است دانا و بر حل مشکلات توانا ویرا طلب کرد چون بیامد شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول ازوی نفور کفت ☆ این چه صورت غریب و هیکل مهیب است حکیم ازآن سخن برآشفت و خندان خندان ☆ درآن آشفتکی کفت (قطعه) طعنه برمن مزن بصورت زشت ای تهی از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف و جان شمشیر ☆ کار شمشیر میکند نه غلاف ☆
دیکر کفت ☆ هر که را خُلق با خلق نه نکوست پوست بر بدن زندان اوست جنان از وجود تنکنایی است که زندان در جنب آن نزهتکاهیست کشاده

(قطعه) کسی که باهمه کس خوی بد بکار برد
همیشه درکف صد غصه ممتحن دانش
مرو بشحنه که زندان مقام اوکردان
چوپوست برتن بدخویست زندانش ☆

و دیکرکفت ☆ حسود همیشه در رنجست و باپروردکار خویش ستیزه سنج هرچه دیکرانرا دهد وی نه پسندد و هرنه نصیب وی ☆ دل درآن بندد

(قطعه) اعتراضست براحکام خداوند علیم
عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن
هرچه بیند بکف غیرفغانی دارد
که چرا داد بوی بی سبب آنرا نه بمن ☆

دیکرکفت خردمندان کریم ☆ مال بر دوستان شمارند و بی خردان لئیم از برای دشمنان بکذارند ☆

(قطعه) هرچه آمد بدست مرد کریم همه درپای دوستان افشاند
وانچه اندوخت سفلهٔ طبع لئیم ☆ بعد مرك از برای دشمان ماند ☆

دیکرکفت باخردان درهزل و فسوس آویختن آب روی بزرکی ریختن است وغبار ذلت و خواری انکیختن ☆

(قطعه) ای که برسفله می دری جامه نام ترسم بکرکیت برود
مشو افسوس پیشه باخردان ورنه فر بزرکیت برود ☆

دیکرکفت هرکه شیوهٔ مشت زنی ☆ بردست کیرد درلکدکوب زیردستان بمیرد ☆

(قطعه) دلا کوش کن ازمن این نکتهٔ خوش
که ماندست درکوشم از نکته دانان
که هرکس کشد تیغ نامهربانی
شود کشتهٔ تیغ نامهربانان

چو اسکندر کوش خویش ✡ ازآن جواهر حکمت پریافت دهانش را چون
کوش خود ✡ پرجواهر کرد و عنان از خرابیء آن حصار برتافت ✡
(حکمت) افریدون که در زمین ✡ شفقت جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان
خود این توقیع نوشت ✡ که صفحات ایام صحیفهء اعمارست درآن منویسید
جز انچه بهترین ✡ اعمال و آثارست

(قطعه) صفحهء دهر بود دفتر عمر همه خلق
این چنین کفت خردمند چو اندیشه کماشت
خرم آنکس که برین دفتر پاك از همه حرف
رقم خیر کشید و اثر خیر کذاشت ✡

(حکمت) یکی از حکما کفته است ✡ چهل دفتر در حکمت نوشتم و بآن
منتفع نکشتم چهل کلمه ازآن اختیار کردم ✡ ازآن نیز بهره بدست نیاوردم
و چهار کلمه ازآن ✡ برکزیدم درآن یافتم آنچه میطلبیدم اول ✡ انکه زنانرا
چون مردان محل اعتماد مکردان ✡ زیرا که زن اکرچه از قبیلهء معتمدان
آید ازآن قبیل نیست که معتمدیرا شاید ✡

(قطعه) عقل زن ناقصست و دینش نیز   هرکزش کامل اعتقاد مکن
کربدست از وی اعتبار مکیر   ورنکو بروی اعتماد مکن

دوم آنکه بمال مغرور مشو اکر بسیار بود زیرا که عاقبت پایمال حوادث
روزکار شود ✡

(رباعی) مغرور مشو بمال چون بیخبران   زیرا که بود مال چو ابر کذران
ابر کذران اکرچه کوهر بارد   خاطر ننهد مرد خردمند بران ✡

سوم آنکه اسرار نهان داشتنی ✡ خود را باهیچ دوست درمیان منه زیرا که
بسیار باشد که در دوستی خلل ✡ افتد و بدشمنی بدل کردد

(قطعه) ای پسر سرّی کش از دشمن نهفتن لازمست
به که از افشای آن بادوستان دم کم زنی ✡

دیده‌ام بسیار کز سیر سپهر کج نهاد
دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی ☆

چهارم آنکه جز علمی را فرا ☆ نگیری که بترك آن بزدمند میری از فضولی بگریز ☆ وآنچه ضروریست در آن آویز

(قطعه) علمی که ناگزیر تو باشد بدآن گرای
وآنرا کز آن گزیر بود جست وجو مکن
وآندم که حاصل تو شود علم ناگزیر
غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن ☆

(حکمت) ابن مقنع گوید ☆ کتب‌خانهٔ حکماء هندرا برصد شتر بار می کردند ☆ ملك از ایشان استدعاء اقتصار کرد بده شتر آوردند ☆ و بتکرار استدعا برچهار کلمه قرار گرفت نخستین در دلالت ☆ پادشاهان بعدالت

(مثنوی) چو گردد شاه عالم عدل پیشه شود آسایش کهِ مهِ همیشه
چونالد بی دلی از سینه ریشی بود یکسر ز نیش ظلم کیشی
خلاصی‌را ز دهر پیچ بر پیچ زشاهان عدل می باید دگر هیچ ☆

دوم در وصیت رعیت بنیکوکاری و فرمان برداری ☆

(بیت) تخم ظلم شاه نافرمانیٔ مردم بود
جو چوکاری حاصل آن کشته کی گندم بود ☆

سوم در محافظت صحت ☆ ابدان که تا گرسنه نشوند دست بطعام نیاورند وچون ☆ بخورند پیش ازآنکه سیر شوند دست از طعام بدارند

(رباعی) آن به که زاسباب مرض پرهیزی ☆ وزننك طبیبان دغل بگریزی
ناگشته تهی معده بخوان منشینی ☆ زآن پیش که معده پرکنی برخیزی ☆

چهارم در نصیحت ☆ زنان که چشم از روی بیگانگان دور ☆ دارند وروی از نامحرمان مستور

(قطعه) زن آن بود که بهر کس که نیست محرم او
اگرچه مردم چشمست روی ننماید
بروی هر که نه جفت ویست اگرچه بحسن
بود چوماه فلك طاق چشم نگشاید ☆

(حکمت) چهار کلمه است ☆ که چهار پادشاه پرداخته‌اند که گویا یك تیراست که از چهار کمان انداخته اند کسری گفته ☆ است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه نگفته ام ☆ وبسا گفته که از پشیمانیٔ آن در خاك وخون ☆ خفته ام

(قطعه) خامش نشین که جمع نشستن بخامشی
بهتر ز گفتنی که پریشانی آورد
از سرسر بمهر پشیمان نشد کسی
بس فاش کشته سر که پشیمانی آورد ☆

قیصر فرموده است ☆ که قدرت من بر ناگفته بیش از آنست که بر گفته یعنی آنچه نگفته ام بتوانم گفت وآنچه گفته ام ☆ نتوانم نهفت

(قطعه) هرچه افشای آن بود دشوار باحریفان مگو بآسانی
کآنچه داری نهفت بتوان گفت وآنچه گفتی نهفت نتوانی ☆

خاقان چین درین ☆ معنی سخن چنان رانده است که بسیار باشد که پریشانیٔ گفتن سخت‌تر باشد از پشیمانیٔ ☆ نهفتن

(قطعه) هر سرسر بمهر که درخاطر افتدت
سرعت مکن بلوح بیانش نگاشتن
ترسم شود غرامت اظهار آن ترا
مشکل‌تر از ندامت پوشیده داشتن ☆

ملك هند بدین ☆ نکته زبان گشاده است که هر حرف که از زبان جسته است دست تصرف مرا از خود بسته است ☆ وهرچه نگفته ام مالك اویم اگر خواهم بگویم واگر خواهم نگویم ☆

(قطعه) بخردی رازرا ز فـاش ونهـان مثلی نیك برز بـان رفتست
کین چوتیرست مانده درقبضه وآن چوتیرست ازکمان رفتست☼
(حکایت) ملك هند بخلیفهٔ بغداد☼ تحفها فرستاد و همراه طبیبی فیلسوف بمهارت در طب و حکمت موصوف پیش خلیفه بپای☼ خاست کفت که سه چیز آورده ام که جز ملوك را نباید وجز سلاطین را نشاید فرمود که آن کدامست کفت اول خضابی که☼ موی سفیدرا سیاه کرداند بوجهی که هرکز متغیر نشود وسفید نکردد دوم معجونی که هرچند طعام☼ خورده شود معده کران نکردد ☼ ومزاج ازاعتدال نیفتد سوم ترکیبی که پشت را قوی کرداند ورغبت مباشرت آرد واز تکراران نه ضعف☼ بصر خیزد ونه نقصان قوت خلیفه لحظهٔ☼ تأمل کرد وکفت من ترا ازین داناتر کمان داشتم وزیرك ترمی پنداشتم اما آن خضاب که کفتی سرمایهٔ☼ غرور وپیرایهٔ کذب وزوراست سیـاهیٔ موی ظلمت☼ وسفیدی نورزهی نادان کسی که درآن کوشد که نوررا بظلمت بپوشد

(قطعه) ابلهی کومیکند موی سفید خودسیاه
از پی پیری جوانی را همی دارد امید
پیش دانایان که در بند شکار دولتند
کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید ☼

واما آن معجون☼ که ذکر کردی من ازآن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بآن لذت کیرم چه ازآن ناخوشتر که☼ هرلحظه بجایی بایدرفت که درو نادیدنی را باید دید ☼ وناشنیدنی را باید شنید ونا بوییدنی را ☼ باید بویید حکمـا کفته اند کرسنـکی بیماریست☼ در مزاج و شراب وطعـام آنرا مادهٔ علاج نادان کسی ☼ که خودرا باختیار بیمار سازد تا باضطرار تیمار کند
(قطعه) میـکند کسب اشتهـا خواجه تاباآن رخنـه درمزاج کند
وآنکه آن رخنه را زپخته وخام هرچه باید بآن علاج کند☼

واما آن ترکیب که فرمودی ☆ مباشرت با زنان شعبه ایست از جنون واز قاعدهٔ خرد ☆ دورست که خلیفه روی زمین پیش دخترکی بدو زانو در آید ☆ وتملق جاپلوسی نماید

(قطعه) ای زده لاف خرد چند بشهوت کیری
کیسوی شاهد وزنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنکی
بنشینی بسر زانو و کون جنبانی ☆

(حکایت) در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند فیلسف روم وحکیم هند وبزرجمهر ☆ سخن بآنجا رسید که سختترین چیزها چیست رومی کفت پیری وسستی باناداری وتنک دستی ☆ هندی کفت تن بیمار باندوه بسیار بزرجمهر کفت ☆ نزدیکیٔ اجل بادوری از حسن عمل همه بقول بزرجمهر رضا دادند

(قطعه) پیش کسری زخردمند حکیمان میرفت
سخن از سختترین موج درین لجهٔ غم
آن یکی کفت که بیماری واندوه دراز
وآن دکر کفت که ناداری و پیریست بهم
سیومین کفت که قرب اجل وسوء عمل
عاقبت رفت بترجیح سیم حکم حکم ☆

(حکمت) حکیمی را ☆ پرسیدند که آدمی زاده کی بخوردن شتابد کفت توانکر هر کاه که کرسنه ☆ شود ودرویش هر کاه که بیابد

(قطعه) بخور چند انکی ننهد خانهٔ عمر زبیشی وکمی رو در خرابی
اکر دارندهٔ هر که که خواهی وکرنداری هر کاهی که یابی ☆

(حکمت) حکیمی باپسر خود کفت ☆ باید که بامداد از خانه بیرون نیآیی تانخست ☆ لب بطعام نکشایی زیرا که سیری تخم حلم و بردباریست وکرسنکی ☆ مایهٔ خشك مغزی وسبکساری

(قطعه) خوی خودرا ز روزه تیز مکن   کز همه حلم و بردباری به
چون شود روزه مایهٔ آزار   روزه خواری ز روزه داری به ☼

چون کرسنه باشی ☼ هر آش ونان که بینی از طبیعت تو شهوت آن خیزد و باآشنایان که نشینی طامعهٔ تو در ☼ ایشان آویزد

(قطعه) هرچه یابی بخانه ازتر وخشك   به کز آن تا حد شبع بخوری
تا طعام کسان هوس نکنی   وز عطای خسان طمع ببری ☼

(حکمت) چون میزبان ☼ بر کنار خوان نشیند و خودرا درمیان بیند طعمه از جکر خوری به که ازنان او و شربت از خون خود آشامی ☼ به که از خوان او

(قطعه) هر که کوید خوان ونان من بکش
پای خویش از خوان ودست از نان او
ترهٔ کز بوستان خود خوری
خوشترست از برهٔ بریان او ☼

(حکمت) پنج چیز است که بهر کس که دادند ☼ زمام زندکانیٔ خوش دردست ☼ وی نهادند اول صحت بدن دوم ایمنی سیم سعت رزق چهارم ☼ رفیق شفیق پنجم فراغت ☼ وهر کراازین محروم کردند در زندکانیٔ خوش بروی وی بر آوردند

(قطعه) به پنج میرسد اسباب زندکانیٔ خوش
باتفاق حکیمان شهره در آفاق
فراغ ایمنی و صحت وکفاف معاش
رفیق خوب سیر همدم نکوی اخلاق ☼

(حکمت) هر نعمت که بمرك ☼ زوال پذیرد آنرا خردمند در حساب نعمت نکیرد ☼ عمر اکرچه دراز بود چون مرك روی نمود ازآن درازی چه سود نوح هزار سال ☼ درجهان بسر برده است امروز پنج هزار سالست ☼ که مرده است قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد واز آفت زوال بر کرانه

(قطعه) بنزد مرد دانا نعمت آنست   کز و جانت بود جاوید و مسرور
نه سیم و زر که چون کورت شود جای   بماند همچو سنکت بر سر کور ☼
(حکمت) بزرجمهررا پرسیدند ☼ که کدام پادشاه پاکیزه‌تر کفت آنکه پاکیزکان ازوی ایمن ☼ باشند و کناه‌کاران از وی ترسند

(بیت) شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود
نیکوانرا حال از و نیکو بدانرا بد بود ☼

(حکایت) حجاج را کفتند ☼ از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن بمنبر بر آمد وی بغایت فصیح ☼ بود کفت خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است اکر من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست ☼ باین فعل که شمارا ست ☼ خدای تعالی‌را جز من بندکان بسیارند اکر من بمیرم یکی بدتر از من بر شما کمارد

(قطعه) خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش
در کار خود که معرکهٔ کیردار تست
شاه آیینه است هرچه ببینی اندرو
پرتو فکندهٔ قاعدهٔ کاربار تست ☼

(حکمت) پادشاهی از حکیمی ☼ نصیحت طلب کرد حکیم کفت از تو مسئلهٔ بپرسم بی نفاق جواب کوی زررا دوست میداری ☼ یا خصم‌را کفت زررا کفت ☼ چونست که آنرا دوست میداری یعنی زررا اینجا میکذاری و آنچه دوست نداری یعنی خصم‌را باخود ☼ می بری پادشاه بکریست و کفت نیکو پندی دادی که همه پندها در ین درجست

(قطعه) هزار کونه خصومت کنی بخلق جهان
ز بس که در هوس سیم و آرزوی زری
ترا ست دوست زر و سیم و خصم صاحب آن
که کیری از کفش آنرا بظلم و حیله‌کری ☼

نه مقتضای خرد باشد و نتیجهٔ عقل

که دوسترا بگذاری وخصمرا ببری ☼

(حکایت) اسکندر یکی از کاردانانرا از عمل شریف عزل کرد و عمل خسیس بوی داد ☼ روزی آن مرد بر اسکندر درآمد و گفت چه گونه می بینی عمل خویش‌را گفت زند گانیٔ پادشاه دراز باد ☼ نه مرد بعمل بزرگ و شریف گردد ☼ بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف شود پس در هر عمل که هست نیکوسیرتی ☼ می باید وداد وانصاف

(قطعه) بایدت منصب بلند بکوش　　تا بفضل وهنر کنی پیوند

نه بمنصب بود بلندیٔ مرد　　بلکه منصب بود بمرد بلند ☼

(حکمت) سه کار از سه گروه زشت ☼ آید تندی از پادشاهان وحرص برمال از دانایان وبخل از توانگران

(قطعه) این سه کارست کش نگارد زشت　　از سه کس خامهٔ نگارنده

تندخویی ز پادشاه قوی　　حرص دانا و بخل دارنده ☼

(حکمت) حکیمان گفته‌اند ☼ که همچنانکه جهان بعدل ابادان گردد بجور ویران ☼ عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنگ روشنایی دهد ☼ و جور از جای خود بهزار فرسنگ تاریکی دهد

(قطعه) بعدل کوش که چون صبح آن طلوع

کند فروغ آن برود تاهزار فرسنگی

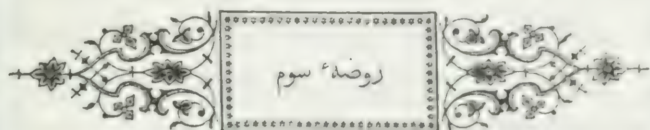
ظلام ظلم چوظاهر نشود برآید پر

جهان ز تیرگی وتلخ عیشی وتنگی ☼

(حکایت) درویشی قوی همت بپادشاهی صاحب شوکت طریقهٔ اختلاط وسابقهٔ ☼ انبساطی داشت روزی ازوی نسبت بخود گرانی تفرس کرد هر چند تجسس نمود آنرا جز کثرت تردد ☼ و بسیاریٔ آمدشد آنرا سببی نیافت دامن از اختلاط ☼ او درچید و بساط انبساط درنوردید روزی آن پادشاهرا

در ممری اتفاق ملاقات افتاد ✲ زبان بمقالات بکشاد که ✲ ای درویش موجب چیست که ✲ از ما ببریدی و قدم از آمد شدما در کشیدی کفت موجب آنکه دانستم که ازسبب نا آمدن سؤال ✲ به که از جهت آمدن اظهار ملال

(قطعه) بدرویش کفت آن توانکر چرا | ببینم بس از دیرها نآمدی
بکفتا چرا نآمدی پیش من بسی | خوشترست از چرا آمدی ✲



روضهٔ سوم

✲ در بیان شکفتن شکوفهای باغستان حکومت و ایالت که متضمن میوهای نصفت وعدالتست ✲

(فائده) حکمت در وجود سلاطین ظهور نصفت وعدالتست نه ظهور بصفت عظمت و جلالت نوشین روان با آنکه از دین بیکانه بود در عدل وراستی یکانه لاجرم سرور کائنات ✲ علیه افضل الصلوات ✲ تفاخر کنان میکفت ولدت انافی زمن السلطان العادل ✲

(مثنوی) پیمبر که در عهد نوشین روان | برخ کشت چشم وچراغ جهان
همه کفت از ظلم ازآن ساده ام | که درعهد نوشین روان زاده ام ✲
چه خوش کفت آن ناصح نیکخواه | بکوش دل آن ستمکاره شاه
که ازظلمت ظلم اندیشه کن | پی آزمون عدل را پیشه کن
اکر عدالت از ظلم نآید فرد | دکر باره پا در ره ظلم نه ✲

در تواریخ چنانست پنج هزارسال ✲ سلطنت عالم تعلق بکبران ومغان داشت واین دولت درخانه دان ایشان بود زیرا که با رعایا عدل ✲ میکردند وظلم

روا نمی داشتند درخبر است ☆ که خدای تعالی بداود علیه السلام وحی کرد که قوم خویش‌را بکوی ☆ که پادشـاهان عجم‌را بد نکویند ودشنام ند هند که ایشان جهان‌را بعدل آباداں کردند تا بندکان من دروی ☆ زندکانی میکنند

(قطعه) عدل وانصاف دان نه کفرونه دین   آنچه در حفظ ملك درکارست

عـدل بی دین نـظـام عـالم‌را   بهتر ازظلم شاه دیندارست ☆

(حکمت) قرین پادشاه حکیم فکرت پیشه ☆ باید نه ندیم هزل اندیشه زیرا که ازآن بدرجات کمال برآید ☆ وازین بدرکات نقصان کـراید

(قطعه) هرنکته کآید ازلب دانا چو کوهریست

خوش آنکه ساخت کنج کهردرج سینه‌را

دانا دل از جواهر حکمت خزینه است

ازخویشتن مدار جدا آن خزینه‌را ☆

(حکایت) بامدادی موبد موبدان باقباد هم‌عنان میرفت مرکب وی بدفع فضلات ☆ قوایم خودرا ازدم تاسم بیالود تشویر تمام بوی راه یافت ☆ درآن اثنا قباد ویرا ازآداب همرکابیٔ ملوك وهمعنانیٔ سلاطین سؤال کرد ☆ کفت یکی آنست که در شبی که ☆ بامداد آن باپادشاه سواری خواهد کرد مرکب خودرا چندآن علف ندهند که بامدادان موجب تشویر راکـب کردد قباداستحسـان وی کرد ☆ وکفت بدین حسن کیاست وصدق فراست است که رسیدهٔ ☆ با آنچه رسیدهٔ

(قطعه) ناخردمند که برقاعـدهٔ طبع رود

همه آداب وی افتد ز ره صدق وصواب

لیك بخرد که بدستور خرد کار کـند

شود ازحسن کیاست ادب‌آموز دواب ☆

(حـکـمـت) مقربان سلاطین ☆ چون کسـانی اند که بکـوهی بلند بالامیروند اما عـاقبت بزلازل قهر ونوازل دهر ازآن کوه ☆ بزیر خواهند

افتاد وشك نيست ٭ كه افتادن بلندتران سختر خواهد بود و بزير آمدن فروتران سهل تر

(مثنوی) بود ایوان قرب شاه والا بآن ایوان مرو بسیار بالا
که ترسم چون درآن ایوان درافتی زهر افتادهٔ محکم ترافتی ٭

(حکمت) می باید که پادشاهرا ندیمان منهیان ٭ راست کردار برکار باشند تا احوال رعایا ٭ وکماشتکان برایشان بوی رسانند کویند اردشیر بابکان ٭ بادشاه آکاه بود چون ندیمان بامداد ٭ بیامدندی بکفتی که فلان کس امشب چه خورده است و بافلان زن وکنیزك صحبت داشته است ٭ و هرچه کرده بودی وکفتی ٭ تا مردان کمان بردند که از آسمان بوی فرشته آید و اورا آکاهی دهد محمود سبکتکین نیز ازین قبیل ٭ بوده است

(قطعه) چوشاه را نبود آکهی زحال سپاه کجا سپاه زقهر وی احتراز کنند
بقصد ظلم هزاران بهانه پیش آرند بچنان فسق هزاران ترانه ساز کنند ٭

(حکمت) ارسطاطالیس کوید بهترین پادشاهان آنست که بکرکس ماند که کردا کرد او مردار ٭ نه آنکه بمردار ماند که کردا کرد او کرکس ٭ یعنی می باید که وی ازحال حوالیٔ خود آکاه باشد ٭ و حوالیٔ وی غافل نه آنکه وی ازحال خود غافل ٭ باشد و حوالیٔ وی ازحال وی آکاه

(قطعه) پادشه باید که باشد همچو کرکس باخبر
زآنچه افتاد ست کردا کردش از مردارها
نی چومرداری که کردش صف کشیده کرکسان
تیز کرده بهر نفع خود برو منقارها ٭

نوشین روان روز نوروز با مهرجان مجلس می داشت دید که یکی از حاضران ٭ که با و نسبت خویشی داشت جامٔ زرین در بغل نهاد تغافل کرد و هیچ نکفت چون مجلس برشکست ٭ شرابدار کفت هیچ کس بیرون نرود تا تجسس کنم ٭ که یك جام زرین درمی باید نوشین روان کفت بکذار که

آنکس که گرفت بار نخواهد داد ✡ وآنکس دید غمازی نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص پیش نوشروان آمد جامهای نو پوشیده ✡ و موزهای نو دربای کرده نوشروان اشارت بجامهٔ وی کرد ✡ که این از آنست وی نیز دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست بخندید و دانست که او بضرورت و احتیاج بر گرفته است ✡ پس فرمود تاهزار مثقال زر بوی دادند

(قطعه) برگناه توچو آگاه شود شاه کریم
معترف باش بآن و زکرمش عذر بخواه
مکن انکار گنه زانکه گناه دگرست
بلکه بسیار ازآن هم بتر انکار گناه ✡

(حکایت) مأمون غلامی داشت ✡ که ترتیب آب طهارت بعهدهٔ وی بود در هر چند روز آفتابهٔ یاسطلی کم می شد یك ✡ روز مأمون باوی گفت کاش آن آفتابه وسطل که ازین جای بری هم بما فروشی گفت همچنان کنم این سطل حاضر را بخر ✡ گفت بچند می فروشی بدو دینار بفرمود تا دو دینار بوی دادند گفت این سطل از تو در امان شد ✡ گفت اری

(قطعه) سیم بر زرخریده تنك مگیر تابدآن نفس او بیار آمد
تن باتلاف مال از و درده تاباتلاف جان نینجامد ✡

(حکایت) میان عقیل بن ابی طالب و معاویه دوستیٔ تمام ✡ بود ومصاحبت بردوام روزی در راه محبتشان خاری افتاد و بر چهرهٔ مودتشان غباری نشست عقیل ازمعاویه ببرید ✡ وازآمد شد مجلس او پای در کشید معاویه عذرخواهان ✡ بوی نامه نوشت که ای مطلب اعلای بنی عبد المطلب وای مقصد اقصای آل قصی ✡ وای آهوی نافه گشای عبد مناف وای منبع مکارم بنی هاشم آیت نبوت درشان شماست وعز رسالت در خانه‌دان ✡ شما کجاشد همه بزرگواری و حلم و بردباری ✡ باز آی که ازرفته پشیمانم واز گذشته پریشان

(رباعی) تاکی هدف ناوك کین خواهم بود ✡ وزدوری تو بیدل ودین خواهم بود
بر روی زمین پیش توام رو بزمین ✡ درزیر زمین نیز چنین خواهم بود ✡
عقیل درجواب او بصواب چنین نوشت

(شعر) صدقت وقلت حقا غیرانی اری ان لا اراك ولا ترانی
ولست اقول سوء فی صدیق ولکنی اضد اذا جفانی ✡

یعنی چون کریم ✡ از دوست برنجد باید که کنج مفارقت کیرد و بکوی مهاجرت کراید نه آنکه ببدی میان ✡ ببندد و ببدکویی زبان کشاید

(مثنوی) چون شود یار باتو جنك اندیش جز جدایی مکیر با او پیش
جد مکن در خصومت بسیار اندکی روی آشتی بکذار ✡

باز معاویه باعتذار معاودت نمود و در التماس صلح کشود ✡ و صد هزار درم بدل صلح فرستاد و بنیاد عهد نهاد ✡

(قطعه) عذر خواهی بکن وعفو طلب شو چو فتد
رخنه در قاعدهٔ یاریٔ یاران قدیم
ور نیاید بهم آن رخنه بکفتار زبان
در عمارت کر پیش کوش بخشت زر وسیم ✡

(حکایت) حجاج در شکارکاهی از لشکریان خود جدا افتاد ✡ بتلی برآمد دید که اعرابی نشسته وازخرقهٔ خود جنبذکان می چیند وشتران کرد او می چرند ✡ چون شتران حجاج را بدیدند برمیدند اعرابی سر بالا کرد خشمناك کفت کیست که ازین بیابان ✡ باجامهای درخشان برآمد لعنت خدای بروی باد حجاج هیچ نکفت و پیش ✡ آمد که السلام علیك یااعرابی کفت لاعلیك السلام ولارحمة الله ولابرکاته ✡ ازوی آب طلبید ✡ کفت فرود آی بذلت وخواری آب خور والله من رفیق و نوکر تو نیستم حجاج فرود آمد وآب خورد ✡ پس کفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست کفت رسول خدا صلی الله علیه وسلم برغم تو ✡ باز کفت چه میکویی درحق علی ابن ابی

طالب کفت ازکرم بزرکواری نام وی در دهان نمی کنجد ✡ پس کفت چه
میکویی ✡ در حق عبد الملك بن مروان هیچ نکفت کفت ✡ جواب من بکوی
اعرابی کفت بد مردیست ✡ کفت چرا کفت خطایی از وی در وجود آمده
است که ازمشرق تابمغرب ازآن برآمد است ✡ پرسید که آن کدامست
کفت این فاسق وفاجر حجاج را بر مسلمانان کماشته است ✡ حجاج
هیچ نکفت ✡ ناکاه مرغی بپرید وآوازی کرد اعرابی روی بحجاج کرد
وکفت توچه کسی ای مرد کفت ✡ این چه سؤالست که میکنی کفت این
مرغ مرا خبرداد که لشکری میرسد که سردار ایشان تویی ✡ درین سخن
بود که لشکریان وی دررسیدند ✡ وبروی سلام کفتند اعرابی چون آن
بدید رنك وی متغیر ✡ شد حجاج فرمودتا ویرا همراه ببردند چون روزدیکر
بامداد کرد ✡ مائده بنهاده ومردمان جمع آمدند اعرابی را آوازداد چون درآمد
کفت السلام علیك ایها الامیر ✡ حجاج کفت من چنان نمی کویم که تو کفتی
وعلیك السلام پس کفت طعام می خوری کفت طعام تست ✡ اکراجازت
می دهی می خورم کفت اجازت دادم اعرابی پیش نشست ودست درازکرد
وکفت بسم الله ✡ آن شاء الله آنچه بعد ازطعام پیش آید خیرباشد حجاج
بخندید وکفت هیچ میدانی که دی ✡ روز برمن چه کذشت اعرابی کفت
اصلح الله الامیرسرّی که دیروز میان من و توکذشته است ✡ امروز افشای
آن مکن بعد ازآن حجاج کفت ✡ ای اعرابی یکی ازدوکار اختیار
کن یا پیش من باش تاترا از خواص خود کردانم یاترا پیش عبدالملك
ابن مروان فرستم ✡ وازآنچه اورا کفتهٔ اخبارکنم تاهرچه خواهد آن کند
اعرابی کفت صورتی دیکرهم می تواند بود ✡ پرسید که آن کدامست
کفت آنکه مرا بکذاری ✡ که بسلامت ببلاد خود باز روم و دیکرنه تومرا
بینی نه من ترا حجاج بخندید و بفرمودتا ویرا هزاردرم دادند ✡ و ببلاد وی
فرستادند ✡

(قطعه) زمرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب
طبع ارباب ستم را ز ستم بازآرد
هر کریمی که ز احسان و کرم رم کردست
بفسون سخن اورا بکرم باز آرد ☼

(حکایت) یزدجرد پسر خود بهرام‌را در موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود ویرا فرمود ☼ که بیرون رو و حاجبرا سی تازیانه بزن وازدر پرده‌سرای دورکن وکسی دیگررا نام برد ☼ که ویرا بجای وی بنشان بهرام بموجب فرموده‌ٔ پدر عمل کرد ☼ اما هنوزسیزده ساله بود ندانست که سبب غضب وی حاجب چه بود بعد ازآن روزی بهرام بدر پرده سرای آمد ☼ و خواست که درآید حاجب دوم دست بر سینهٔ وی نهاد و نکذاشت که درآید وکفت بعد ازین ترا درین موضع بینم سی ☼ تازیانه‌ات بزنم ازجهت خیانتی که بر حاجب پیشین کردی و سی دیکررا ازجهت خیانتی که می خواهی ☼ بامن کنی این خبر بیزدجرد رسید حاجب دوم‌را بخواند ☼ وتحسین کرد واحسان نمود وخلعت پوشانید ومرتبه‌اش بلند کردانید

(قطعه) حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور
در ضمیر بنده وآزاد نتواند کذشت
در حریم حرمت عزش که سرّ دولتست
مرغ نتواند پرید و باد نتواند کذشت ☼

(حکایت) وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه فرستاد که بازرکانان دریا بار جواهر بسیار آورده اند ☼ وآنرا بصد هزار دینار از برای پادشاه خریده ام شنیده ام که پادشاه آنرا نمی خواهد اکر راستست ☼ فلان بازرکان بصد هزار دینار سود می خرد ☼ هرمز جواب نوشت که صد هزار دینار و صد هزار چندان پیش ما قدری ندارد چون ما بزرکانی کنیم پادشاهی که کند ☼ و بازرکانان چه کنند ☼

(قطعه) نه طور منصب شاهان بود که بیع وشرا
بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چوشاه پیشه کند کار تاجران جهان
تو خود بکوکه دکر تاجران چه کار کنند ☼

(حکایت) امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینهٔ منوره دیواری کل میکرد یهودی پیش وی تظلم کرد که حاکم بصره هزار درم ازمن متاعی خریده است ودرادای ثمن آن تعلل ☼ می کند فرمود که کاغذپارهٔ داری کفت نی سفالی برداشت ☼ و برآنجا نوشت که شکایت کنندکان از تو بی حسابند ☼ وشکر کزاران ناياب ازموجبات شکایت بپرهيز یاازمسند حکومت برخیز و درآخر نوشت ☼ که کتبه عمر بن الخطاب ☼ نه برآن مهری زد ونه برآن طغرایی رقم کرد اما چندان صولت عدالت وهیبت سیاست ازوی درخاطرها ☼ نشسته بود که چون آن سفال را بحاکم بصره داد ووی سوار بود ازاسب فرود آمد وزمین ببوسید ووجه یهودی را تمام ادا کرد ووی سوار ایستاده بود

(قطعه) چونبود شاهرا عزو سیاست کشد از دست کستاخان ذلیلی
چو ریزد شیررا دندان وناخن خورد از روبهان لنك سیلی ☼

(حکایت) جوانی را بدزدی کرفتند ☼ خلیفه حکم کرد که دستش ببرندتا از مال مسلمانان کوتاه شود ☼ جوان بنالید وکفت ای خلیفه

(بیت) مرا بدست چپ وراست چون خدا آراست
روا مدار که ماند چپم جدا ازراست ☼

خلیفه فرمود که دستش ببرید که این حدیست از حدود خدای تعالی مماهله درآن مسلمانی نیست مادرش همراه بود برخاست ☼ کفت ای خلیفه این ☼ فرزند منست بدست یاریٔ وی روز بشب می آرم واز دست یاریٔ وی روز وشب می خورم

(قطعه) فرزند بود چو جان ببخشای   بر جان من ستم رسیده
سررشتهٔ روزیم کف اوست   مپسند که آن شود بریده ☆

خلیفه گفت دستش ببرید ☆ که من این گناه ازوی درنمی گذارم و گناهکاریٔ ترك حد این ☆ بر خود روا نمی دارم مادرش گفت ای خلیفه این را هم یکی ازآن گناهان شمار وازآن معاصی انگار ☆ که همواره ازآن استغفاری می کنی وآمرزش خواهی خلیفه‌را خوش آمد و حکم خلاصی فرمود

(قطعه) ای خوش آن دانا که پیش شاه دم   گاه قهرازنکتهٔ خوش میزند
نکتهٔ چون آب می آرد لطیف   شاهرا آبی بر آتش میزند ☆

(حکایت) گناهکاریرا پیش خلیفه آوردند ☆ خلیفه بفتوی که مستحق آن شده بود فرمان ☆ داد گفت ای امیر المؤمنین انتقام برگناه عدلست وتجاوز ازآن فضل ☆ وپایهٔ همت امیرالمؤمنین ازآن عالی ترست که ازآنچه بلندتر است تجاوز نماید بآنچه فروترست ☆ فرود آید خلیفه‌را سخن وی خوش آمد گناه وی عفو فرمود

(قطعه) عفو از گناه فضل بود انتقام عدل
زآن تابآن زچرخ برین تا زمین رهست
کی فضل‌را گذارد و دارد بعدل روی
دانا که از تفاوت این هر دو آگهست ☆

کودکی از بنی هاشم ☆ بایکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند ☆ خواست که تا ویرا ادب کند گفت ای عم من کردم آنچه کردم ☆ وعقل من بامن نبود توبکن آنچه میکنی وعقل باتست

(قطعه) گر سفیهی بحکم نفس وهوا   نه بوفق خرد کند کاری
برتو نفس و هوا چو غالب نیست   جزراه خرد مروباری ☆

(حکایت) زنی را ازجماعت که بر حجاج خروج کرده بودند ☆ پیش وی آوردند حجاج باوی سخن میگفت ☆ و وی سر در پیش انداخته بود ونظر

در زمین دوخته نه جواب وی میداد و نه بوی نظر میکرد یکی از حاضران باوی کفت امیر سخن میکوید ☼ و تو از وی اعراض میکنی کفت من از خدای تعالی شرم می دارم که بمردی نظر کنم که خدای تعالی بوی نظر نمی کند ☼

(قطعه) روی ظالم مبین که بر رویت آن   زد وزخ دریست بکشاده
سوی او تا کشاده شد زخدا   نظر رحمتی نیفتاده ☼

(حکایت) اسکندررا کفتند بچه یافتی از دولت ☼ و سلطنت و وسعت با مملکت باصغر سن و حداثت عهد کفت باستمالت دشمنان تا از دشمنی زمام تافتند ☼ و از تعاهد دوستان تا در قاعدهٔ دوستی استحکام غائلهٔ یافتند

(بیت) بایدت ملك اسکندر چون وی از حسن سیر
دشمنانرا دوست کردان دوستانرا دوستر ☼

(حکایت) روزی اسکندر باسرهنکان خویش بر نشسته بود ☼ یکی از ایشان کفت حق سبحان و تعالی ☼ ترا ملکیٔ بزرك داده است زنان بسیار کن تا فرزندان تو بسیار ☼ و یادکار تو اندر جهان بماند ☼ اسکندر کفت یادکاریٔ مردان در جهان نه فرزند اوست بلکه سنتهای خوب و سیرتهای نیکوست نیکو نبود آنکس که بر مردان جهان غلبه کرده است زنان بروی غلبه کنند ☼

(قطعه) چونیست پیش پدر این قدر یقین که پسر
زخیل بی خردان است یا خردمندان
بسست بسیرت نیکو حکیم را فرزند
زبون زن چو شود بر امید فرزندان ☼

روضهٔ چهارم

☆ دروصف میوه بخشیٔ درختان باغستان جود وکرم و شکوفه ریزیٔ شان بیذل دینارودرم ☆

(فائده) جود بخشیدن چیزیست بایستی بی ملاحظهٔ غرض و مطالبهٔ عوض اگرچه آن غرض یا عوض ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد ☆

(قطعه) کیست کریم آنکه نه بهرجزاست هر کرمی کآید از و در وجود
آنکه بود بهر ثنـا و ثواب بیع و شرا گیرنه احسان وجود ☆

(قطعهٔ آخری) هرکه مقصودش ازکرم آنست که برآرد بعـالم آوازه
باشد ازمصرجود و شهرکرم خانهٔ او برون دروازه ☆

(حکایت) جوادی را پرسیدند که ازآنچه بمحتاجان می دهی و برسائلان می ریزی هیچ در☆ باطن خود رعونتی و برفقیران بار منتی بازمی یابی ☆ گفت هیهات حکم آن کفلیزست ☆ که دردست طباخ است گرچه طباخ هرچه می دهد برکفلیز می گذرد اما کفلیز بخود گمان دهنده گی نمی برد ☆

(قطعه) گرچه روزی ازکف خواجه است روزی ده خداست
بر سر روزی خواران خوش نیست ز و منت نهی
نیست اوجز کاسه و کفلیز دیگ رزق را
به که باشد کاسه و کفلیز از منت تهی ☆

صوفتی دیگریرا صفت کرده صوفتی از روی شناسـایی ☆ و معرفت آوردد فرمود ☆ که فلان کس سفره آرست نه سفره دار و خودرا شریك سفره

میدارد نه ملیك سفره می شمارد باسائر خورندکان یکسانست بلکه در☼
نظر خود طفیل ایشانست ☼
(قطعه) چون بمهمان سرای خویش نهد خواجه خوان از برای درویشان
طفل راه ست اکر نمی داند خویشتن را طفیلیٔ ایشان ☼
(حکایت) اعرابی بنزدیك امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه آمد ☼
و خاموش بنشست ذل فقر ☼ و فاقه بر جبین او ظاهر بود حضرت امیر
از وی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت ☼ که بزبان کوید بر زمین
نوشت که مرد فقیرم حضرت امیر اورا دو حله عطا داد و غیر از آن هیچ
چیزرا مالك نبود ☼ اعرابی یکی را ردا ساخت و دیکریرا ازار کرد و بایستاد
و چند بیت مناسب حال در کمال فصاحت ☼ و بلاغت بر بدیهه انشا کرد
حضرت امیررا بسیار خوش آمد سه دینار دیکر ☼ که از حق شاهزادها امیر
المؤمنین حسن ☼ و امیر المؤمنین حسین رضی الله عنهما در پیش ایشان
بود آنهارا عطا داد ☼ اعرابی انهارا کرفت و کفت ای امیر المؤمنین
مرا توانکرترین اهل بیت من کردانیدی ☼ و برفت حضرت امیر کفت
شنیدم از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم ☼ که فرمود قیمة کل امرء
ما یحسنه یعنی قیمت هرکس بقدر آن چیز ست که ویرا می آراید از محاسن
افعال و بدایع اقوال ☼
(قطعه) قیمت مرد نه از سیم و زر است قیمت مرد بقدر وهنر ست
ای بسا بنده از کسب هنر قدرش از خواجه بسی بیشتر ست
وی بسا خواجه که از بی هنری در ره بندهٔ خود بی سپر ست ☼
از عبد الله جعفر رضی الله عنهما آرند ☼ که روزی عزیمت سفر کرده بود
بنخلستان قومی فرود آمد که غلامی سیاه نکاهبان آن بود دید ☼ که سه
قرص نان بجهت قوت وی آوردند سکی آنجا حاضر شد آن غلام یك
قرص را پیش وی انداخت بخورد ☼ و پس دیکریرا بینداخت آنرا هم بخورد

و پس دیگریرا بینداخت آنرا هم بخورد ✲ عبدالله رضی الله عنه از وی
پرسید ✲ که هر روز قوت تو چیست کفت آنچه دیدی کفت چرا بر نفس
خود ایثار نکردی کفت وی درین زمین غریب است چنین کمان می برم ✲
که مسافتی از دور آمده است و کرسنه است نخواستم ✲ که ویرا کرسنه کذارم
پس کفت امروز چه خواهی خورد کفت روزه خواهم داشت ✲ عبدالله
با خود کفت که همه خلق مرا در سخا ملامت می کنند وین غلام از من
سخی ترست آن غلامرا ✲ ونخلستانرا و هرچه در آنجا بود همه را بخرید
پس غلامرا آزاد کرد و آنهارا بوی بخشید ✲

(قطعه) نفس سک را بیک دو لقمهٔ نان   بر سک نفس هر که کرد ایثار
بود بنده فی المثـل شـاید   خواجکانرا بندکیش اقرار ✲

(حکایت) در مدینه عالمی بود عامل ✲ و در جمیع علوم دینی کامل روزی
کذرش بر دار نخاسین افتاد کنیزکی دید مغنیه ✲ که بحسن صوت غیرت
ناهید بود وبجمال صورت حیرت خورشید شیفتهٔ جمال ✲ و فریفتهٔ زلف
و خال او شد از سماع غنایش رخت هستی بصحرای نیستی برد ✲ و باستماع
نوایش از مضیق بخردی براه فسحت سرای بیخودی سپرد ✲

(قطعه) خوبیٔ روی و خوبیٔ آواز ✲ می برد هر یکی بتنها دل
چون شود هردو جمع در یک جا   کار صاحب دلان شود مشکل ✲

لباس دانایی بیفکند و پلاس رسوایی پوشید ✲ و خلیع العذار در کوی بازار
مدینه می کردید دوستان بملامت او برخاستند اما هیچ سود نداشت زبان
حالش باین کلمه متکلم بود و باین ترانه مترنم ✲

(رباعی) زین کونه که جلوه آن دلاویز کند   عاشق ز بلا چه کونه پرهیز کند ✲
بادست ملامت کسـان در کوشم   لیکن بادی که آتشم تیز کند ✲

این قصه بعبدالله جعفر رضی الله عنهما رسید صاحب کنیزک را طلبید ✲
و بچهل هزار درم کنیزک را خرید و فرمود تا همـان صوت ✲ که آن عالم

بسماع آن کرفتار شده بود تغنی کرد پرسید که این را از ☆ که آموختی کفت از
فلان مغنیه اورا نیز طلب کرد ☆ بعد زآن عالم را بخواند و کفت می خواهی
☆ که آن صوت را که شیفتهٔ آن شدهٔ از استاد آن کنیزك بشنوی کفت بلی
آن مغنیه را فرمود تا بآن تغنی کرد ☆ عالم بیخود بیفتاد چنانکه تصور کردند
که مکر بمرد عبدالله جعفر رضی الله عنه کفت دیدیکه ☆ ما بکشتن این
مرد درکناه افتادیم ☆ بعد زین فرمود تا آب بر روی وی زدند بخود ☆ باز
آمد باوی کفت ما ندانسته بودیم که تو در عشق آن کنیزك باین مرتبه
رسیده باشی کفت والله آنچه پنهانست ☆ بیش از آنست که آشکاره شد ☆
پرسید که خواهی که آن صوت را از آن کنیزك بشنوی کفت دیدی ☆ که
چون آنرا از دیکری شنیدم که عاشق او نیستم برمن چه کونه شود اکر آنرا
ازلب ودهان معشوقهٔ خود بشنوم پرسید که اکر وی را بینی شناسی
بکریست و کفت

(بیت) کفتی شناسی که برد از تو دل و دین
والله که در آفاق جز اورا نشناسم ☆

بفرمود تا کنیزك را بیرون ☆ آوردند و تسلیم وی کردند و کفت این
مرتراست والله که ☆ در وی بکوشهٔ چشم نکاه نکرده ام عالم در دست
و پای عبدالله جعفر ☆ افتاد و کفت ☆

(رباعی) آبم زکرم بروی کار آوردی   وز موج فراقم بکنار آوردی
صبرم بدل زغم فکار آوردی   خوابم بدو چشم اشکبار آوردی ☆

پس دست کنیزك را بکرفت و بخانهٔ خود روان شد ☆ عبدالله غلامی را
فرمود که چهل هزار درم بکیر و برو و بدیشان بده تا بجهت فکر ☆
معیشت غباری برخاطر ایشان ننشیند و بفراغت از یکدیکر ☆ متمتع شدند ☆
(حکایت) عبدالله جعفر را در عهد معاویه از خزینهٔ بیت المال هر سال
هزار درم می دادند ☆ چون نوبت بیزید رسید آنرا پنج هزار درم رساند ☆

ملامتش کردند که این حقوق همه مسلماناست چرا بیك کس ☼ می دهی ☼ کفت من این‌را بمحتاجان مدینه میدهم زیرا که ☼ وی هیچ از ارباب حاجات دریغ نمی دارد ☼ که پنهان از وی کسی‌را همراه وی بمدینه فرستاد تا تفحص احوال او نماید درمدت یکماه همه‌را صرف کرد ☼ چنانچه کویند بقرض محتاج شد ☼

(قطعه) اکر بدست کریم اوفتد جهان چه یکسر
جهان باشد صد بار از جهان هم بیش
چرا شود دل درویش ریش ازآن حسرت
چو هست کیسهٔ جودش خزینهٔ درویش ☼

(حکایت) خلیفهٔ بغداد درموکب حشمت و شوکت خود میراند دیوانهٔ پیش وی رسید وکفت ای خلیفه عنان کشیده دارکه در مدح تو سه بیت کفته‌ام کفت بخوان ☼ بخواند خلیفه را خوش آمد ☼ دیوانه چون آنرا دید کفت مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم و سیر بخورم خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی هزاردرم بوی دادند ☼

(قطعه) چون ذل فاقه زور کند بر سخنوری
کر مدح پادشاه سخاورکند رواست
ممدوح چون کریم بود کر زشعر او
هر بیت‌را خزینهٔ کوهرکند سزاست ☼

(حکایت) ابراهیم بن سلیمان بن عبدالملك بن مروان کوید که درآن وقت نوبت خلافت از بنی امیه بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی الامیه‌را می کرفتند و می کشتند من بیرون کوفه بر بام سرایی ☼ که بصحرا مشرف بود نشسته بودم علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنان افتاد که آن جماعت بطلب من می آیند ☼ از بام فرود آمدم و متنکروار بکوفه درآمدم و هیچکس‌را نمی شناختم که پیش وی پنهان شوم

بدر سرای بزرگی رسیدم در آمدم دیدم ☼ که مردی خوب صورت
سوار ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان گرد او در آمده اند سلام
کفتم کفت تو کیستی و حاجت تو چیست ☼ کفتم مردی‌ام کریخته که
از خصمان خود می ترسم بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل خود در
آورد ☼ و در حجرهٔ که نزدیك حرم وی بود بنشاند ☼ چند روز آنجا
بودم به بهترین حالی هر چه دوستر می داشتم از مطاعم و مشارب ☼
و ملابس همه پیش من حاضر بود از من هیچ نمی پرسید هر روز ☼
یك بار سوار می شد و باز می آمد یك روز از و پرسیدم ☼ که هر
روز ترا می بینم که سوار می شوی وزود می آیی بچه کار می روی کفت ☼
ابراهیم ابن سلیمان پدر مرا کشته است شنیده‌ام ☼ که در ین شهر
پنهان شده است هر روز می روم بامید آنکه شاید ویرا بیابم
و بقصاص پدر خود برسانم ☼ چون اینرا شنیدم از ادبار خود در تعجب ماندم
که مرا قضا بمنزل کسی انداخته است که طالب قتل منست از حیات
خود سیر آمدم آن مردرا از نام وی ☼ و نام پدر وی پرسیدم دانستم که او
راست می کوید ☼ کفتم ای جوانمرد ترا در ذمهٔ من حقوق بسیارست
واجبست بر من که ترا بر خصم تو دلالت کنم ☼ و این راه آمد شدرا بر تو
کوتاه کردانم ابراهیم بن سلیمان منم خون پدر ☼ از من بخواه باور
نکرد ☼ کفت همانا که از حیات خود تنك امدهٔ می خواهی که از ین محنت
خلاص شوی کفتم لا والله که من اورا کشته‌ام ☼ و نشانها کفتم دانست که
راست می کویم رنك او بر افروخت و چشمان وی سرخ شد زمانی سر در
پیش انداخت بعد زآن کفت زود باشد ☼ که بپدر من رسی و خون تو از
تو خواهد من زینهاری داده‌ام ترا باطل نکنم برخیز ☼ و بیرون رو که
بر نفس خود ایمن نیستم مبادا ☼ که کزندی بتو رسانم پس هزار دینار عطا
فرمود بر کرفتم و بیرون رفتم ☼

(مثنوی) جوانمردا جوانمردی بیاموز ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جویان نکهدار زبان از طعن بد کویان نکهدار
نکویی کن بآن کو با تو بد کرد کزآن بد رخنه در اقبال خود کرد
چو آیین نکوکاری کنی ساز نکردد با تو جز آن نکویی باز ☆

(حکایت) شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد بسوخت مسلمانانرا توهم آن شد ☆ که آنرا نصارا کرده اند بمکافات آن آتش در خانهای ایشان انداختند و بسوختند سلطان مصر جماعتی‌را ☆ که آتش در خانهاء ایشان انداخته بودند بکرفت در یکجا جمع کرد ☆ و بفرمود تا بعدد ایشان رقعها نوشتند در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن ☆ و آن رقعهارا بر ایشان افشاندند بر هر کس رقعهٔ که افتاد باوی بمضمون آن معامله کردند یك رقعه ☆ که مضمون آن کشتن بود بر کسی افتد کفت من از کشتن باکی ندارم اما مادری دارم و جز من کسی ندارد در پهلوی وی ☆ دیکری بود که در رقعهٔ وی تازیانه زدن بود وی رقعهٔ خودرا بآن کس داد و رقعهٔ وی‌را کرفت و کفت من مادر ندارم ☆ این‌را بجای بکشند و آنرا بجای این تازیانه زدند ☆

(مثنوی) بسیم و زر جوانمردی توان کرد
خوش آنکس کو جوانمردی بجان کرد
بجان چون احتیاج یار بشناخت
حیات خود فدای جان او ساخت ☆

(حکایت) اصمعی کوید که با کریمی آشنایی داشتم که همواره بتوقع کرم و احسان بدر خانهٔ وی ☆ می رفتم یکبار بدر خانهٔ وی رسیدم دربان نشانده بود مرا منع کرد از آنکه بروی درآیم ☆ بعد از آن کفت ای اصمعی سبب این منع کردن من از درآمدن وی تنك دستی ☆ و ناداریست که پیش آمده است من این بیت‌را بنوشتم و بدربان دادم تا بوی رساند ☆

(شعر) اذا کان الکریم له حجاب فما فضل الکریم علی اللئیم ☼

بعد از زمانی بر آمد و رقعه‌ٔ را در آورد که بر پشت وی نوشته که

(بیت) اذا کان الکریم قلیل مال تستر بالحجاب عن الغریم ☼

و همراه رقعه صرهٔ پانصد دینار در وی باخود کفتم هر کز قصهٔ از ین غریبتر بر من نکذشته ☼ است این‌را تحفهٔ مجلس مأمون خواهم ساخت پیش وی رفتم کفت از کجا می رسی‌ای ☼ اصمعی کفتم از پیش کریمترین کسی از احیای عرب پرسید که کیست کفتم مردی که مرا از علم ☼ و مال بهره‌ور ساخته است ☼ و آن رقعه و صره ویرا بزمین نهادم چون صره‌را بدید رنك وی بر آمد و کفت این بمهر خزینهٔ منست می خواهم که ☼ آنکس‌را طلب کنم کفتم ای امیرالمؤمنین ☼ و الله که من شرم میدارم که بجهت بعضی کماشتکان تو خوفی بخاطر وی راه یابد ☼ مأمون یکی از خواص خود را کفت ☼ که همراه اصمعی برو چون آن مردرا بینی بکوی امیرالمؤمنین ترا می طلبد بی آنکه تفرقه بخاطر وی رسد ☼ چون آن مرد حاضر آمد مأمون باوی کفت تو آن شخص نیستی ☼ که دی روز پیش ما آمدی و اظهار فقر ☼ و فاقه کردی این صره‌را بتو دادیم تا صرف معاش خود کنی بیك بیت شعر ☼ که اصمعی پیش تو فرستاد آنرا بوی دادی کفت و الله که در اظهار فقر و فاقه ☼ که دی کردم دروغ نکفتم لیکن نخواستم ☼ که قاصد ویرا باز کردانم مکر امیرالمؤمنین مرا باز کرداند پس بفرمود تا هزار دینار بوی دادند ☼ اصمعی کفت ای امیرالمؤمنین مرا نیز در ین عطا بوی ملحق کردان فرمود تا هزار ویرا نیز تکمیل کردند ☼ و آن مردرا از زمرهٔ ندیمان خود کرداند ☼

(قطعه) کف صاحب کرم چون بی درم ماند ز ناداری شمر کردر بیند

ولی در بستن مدخل از آنست که همیان درم راسر بیند ☼

(حکایت) حاتم‌را پرسیدند که هر کز از خود کریمتر دیدی کفت بلی

روزی در خانهٔ غلامی یتیم فرود آمدم ✲ و وی ده سر کوسفند داشت فی الحال یك کوسفند بکشت و بپخت ✲ و پیش من آورد مرا قطعهٔ از وی خوش آمد بخوردم و کفتم والله این بسی خوش ✲ بود آن غلام بیرون رفت و یك یك کوسفندرا می کشت و آن موضعرا بپخت و پیش من آورد و من ازآن اکاه نی ✲ چون بیرون آمدم که سوار شدم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم ✲ که این چیست کفتند وی همه کوسفندان خودرا کشت ویرا ملامت کردم ✲ که چرا چنین کردی کفت سبحان الله ترا چیزی خوش آمد ✲ که من مالك آن باشم و درآن بخیلی کنم این زشت سیرتی باشد در میان عرب ✲ پس حاتم‌را پرسیدند که تو در مقابلهٔ آن چه دادی کفت سه‌صد شتر سرخ موی ✲ و پانصد کوسفند کفتند پس تو کریمتر باشی کفت هیهات وی هرچه داشت داد ✲ و من ازآنچه داشتم ازبسیار اندکی بیش ندادم ✲

(قطعه) چون کدایی که نیم‌نان دارد بتمام دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زآن بود که شاه جهان بدهد نیمی ازخزانهٔ خویش ✲

(حکایت) شاعری بتوقع فائدهٔ بدر خانهٔ معن زائده آمد چند روز آنجا بود مجال بار نیافت از باغبان وی التماس کرد که چون معن بباغ در آید برکنار آب بنشیند مرا آکاه کن چون آن وقت رسید باغبان ویرا آکاه ساخت شاعر این بیت‌را برتخته‌پارهٔ نوشت و بآب داد ✲

(شعر) ایا جود معن ناج معنا بحاجتی ✲ فما لی الی معن سواك شفیع ✲

چو تخته‌پاره پیش معن رسید بفرمود تا آنرا بکرفتند چون آنرا بخواند شاعررا طلبید و ✲ ده بدرهٔ زر بوی داد و آن تخته‌پاره‌را در زیر بساط خود نهاد روز دوم آن چوبرا از زیر بساط بیرون کرد و ✲ بخواند شاعررا طلبید و صد هزار درم دیکر بوی داد و ✲ در روز سوم همین دستور عمل کرد شاعر بترسید که مبادا پشیمان شود و ✲ داده‌را بستاند بکریخت ✲

چون روز چهارم باز آن چوب‌پاره‌را بیرون کرد ☼ و شاعررا طلبید و نیافت فرمود که در ذمهٔ کرم من واجب بود ☼ که ویرا چندان عطا دهم که در خزینهٔ من یك دینار و درم نماند اما ویرا حوصلهٔ آن‌نبود ☼

(قطعه) کیست اهل کرم آنکس که چو سائل بدرش
آورد آن قدر امید که در دل کنجد
بکشاید کف احسان و ببخشد چندان
که نه در حوصلهٔ همت سائل کنجد ☼

(حکایت) اعرابی بتهنیت قدوم کریمی از رؤسای عرب قصیدهٔ کفت ☼

(شعر) امدد الی یدا تعود بطنها بذل النوال و ظهرها التقبیلا ☼

یعنی درازکن بسوی من دستی‌را ☼ که کف وی عادت کرده است ببخشش زر ☼ ومال و بشت او بتقبیل اهل حاجت وسؤال آن کریم دست بسوی وی درازکرد چون ببوسید بر وجه طیب کفت مویهای لب تو دست مرا بخراشید اعرابی کفت بنجهٔ شیرژیانرا از خار درشت خاربشت چه زیان ☼ آن کریم‌را این کلمه بسیار خوش آمد کفت این کلمه بیش مرا از آن قصیده خوشترست بفرمود تا ویرا در برابر قصیده هزار درم دادند و ☼ در برابر آن کلمه سه هزار درم ☼

(قطعه) آنرا که بمدحت ز فلك سر کذرانند
چون نیست سخندان بود ازجمله فروتر
دانی که سخندان که بود آنکه بداند
بدرا ز نکو باز نکورا ز نکوتر ☼

روضهٔ پنجم

☆ در تقریر حال بلبلان چمن عشق و محبت و حرقت بال پروانکان انجمن شوق و مودت ☆

از مقتبسات مشکوة نبوت این حدیث ☆ که من عشق و عف وکتم فمات مات شهیدا یعنی هر ☆ که در جاذبهٔ عشق آویزد و بالطایف عشق امیزد و درآن طریقهٔ عفت ☆ وکتمان پیش کیرد چون بمیرد شهید میرد و شرط عفت وکتمان از برای آنست ☆ که چون بمیل طبع وهوای نفس آلوده باشد ☆ و در وصول بآن وسایط توسل جویند و اظهار کنند از قبیل شهوات نفس حیوانیست نه از فضائل روح انسانی ☆

(قطعه) آن عشق را که منقبت خاص آدمیست
هرجا که هست عفت و ستر از لوازمست
عشق که هست شهوت طبع و هوای نفس
خاصیت طباع سباع و بهایمست ☆

(حکایت) میان دو خردمند سخن عشق میرفت یکی کفت خاصیت عشق همیشه بلا ☆ و رنجست و عاشق همه وقت محنت کش و بلا سنج دیکری کفت خاموش باش همانا ☆ که تو هرکز آشتی بعد از جنك ندیدهٔ ☆ و چاشنیٔ وصال بعد از فراق نچشیدهٔ هیچکس در عالم از صافی دلان عشق پیشه لطیف‌تر نیست ☆ و ازکران جانان دور ازین اندیشه کثیف‌تر نی ☆

(قطعه) پرتو شاهد عشقست جمال دل مرد
کی کند میل جمال آنکه بدل نیست جمیل
گر برین قاعده حجت طلبد نادانی
حجتم بس بود الجنس الی الجنس یمیل ☆

(حکایت) وقتی صدیق اکبر رضی الله عنه در ایام خلافت خود در کوجهای مدینه می کشت ☆ و بر در خانه خانه می کذشت ناکاه بخانهٔ رسید و از آن آواز گریه شنید ☆ که زنی بیتی می خواند و از دیده سرشك کرم می راند مضمون بیت آنکه ☆

(رباعی) ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون
پیش مه طلعت تو خورشید زبون
زآن پیش که دایه برلبم شیر نهاد
بریاد لب لعل تو می خوردم خون ☆

سماع این بیت در دل صدیق رضی الله عنه اثر کرد در را بکوفت صاحب بیت بیرون آمد از وی پرسید ☆ که آزادی یا بندهٔ کفت بنده فرمود که این بیت را در هوای ☆ که میخواندی و ین اشك کرم از برای ☆ که میراندی کفت ای خلیفهٔ پیغمبر بروضهٔ منورهٔ وی از من بکذر ☆ فرمود که از ین مقام کام برندارم تا ستر دل ترا بر سر نیارم کنیزك آه سرد از دل برآورد ☆ و یکی از جوانان بنی هاشم را ذکر کرد صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت وخواجهٔ آن کنیزك را طلبید ☆ و ویرا بخرید و بهای وی تمام بداد ☆ و پیش معشوقش فرستاد ☆

(قطعه) دلا بشاهد کامت که جفت داند ساخت
جز آنکه از همه کام زمانه فرد آید
بدرد کار برآید و گر ترا آن نیست
بنال تا دل اهل دلی بدرد آید ☆

(حکایت) کنیزک مغنیهٔ ☼ که بحسن غنا موصوف بود و بلطف نوا معروف جهال بی بدل داشت ☼ وحسن بی خلل روزی در منظر صاحب خود سازی می نواخت ☼ وغزلی می پرداخت نوجوانی که دردل هوای او داشت و در سر سودای او درزیر منظره ایستاده بود ☼ وگوش هوش برآواز نهاده در دقت اشعار وی تأملی می کرد ☼ واز لذت الحان او تمایلی می نمود ☼

(بیت) خرم آن دلدادهٔ محروم از دیدار دوست

کزپس دیوار حرمان گوش برگفتار اوست ☼

نا گاه خواجه سراز منظره فروکرد جوانرا دید نزدیک خواند ☼ و با خود بریک مائده نشاند هردم از هرجا باوی خبری می گفت ☼ و هر لحظه درهر هنر باوی گهری می سفت جوان باخاطر فارغ از همه خبر گوش باخواجه داشت ☼ وچشم برکنیزک هرچه آن بغمزه سؤال می کرد این بابرو جواب می داد و هرچه آن بطره گره می بست این بشکرخنده می کشاد ☼

(مثنوی) چه خوشتراز وصال آن دو عاشق برغم دشمنان باهم موافق

بهم ازچشم وابرو در فسانه کناروبوسه‌را جویان بهانه ☼

چون صحبت متمادی شد خواجه چنانکه دانی بضرورت بعضی حاجات انسانی قدم بر داشت ☼ وآن هردو آرزومند مشتاق‌را بهم بگذاشت مجلس خالی گشت ودواعیٔ مواصلت از جانبین متوالی کنیزک زبان بگشاد ☼ و درمخاطبهٔ آن جوان این صدا رد داد که ☼

(قطعه) بخدایی که آشکارونهان بندهٔ اوست آدمی و پری

که زهرکس که درجهان بینم پیش من از همه عزیز تری ☼

جوان چون این نکته‌را گوش کرد فریاد برآورد که ☼

(رباعی) ای آنکه مرا دیده و دل منزل تست

حسن همه خوبان جهان حاصل تست ☼

کر هست دلم مائل تو نیست عجب
سنکست نه دل دلی که نه مائل تست ☼

بار دیکر کنیزك کفت ☼ که در جهان همین آرزو دارم که دست درمیان یکدیکر کنیم و از لب و دهان یکدیکر شکر خوریم ☼ جوان کفت من نیز این آرزو دارم اما چه کنم خدای تعالی می کوید الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین ☼ یعنی فردای قیامت دوستی دوستانرا برنك دشمنی برآید مکر دوستیٔ پرهیزکاران ☼ که بر دوستی بر افزاید نمی خواهم که فردا بنای محبت ما خلل کیرد ☼ و دوستیٔ ما بدشمنی بدل کردد این بکفت ☼ دامن صحبت بکذاشت و بدین ترانه راه رفتن برداشت ☼

(رباعی) این عشق دوروزه‌را دلا بازکذار کز عشق دوروزه بر نمی آید کار
زآن سان عشقی کزین که در روز شمار با آن کیری قرار در روز قرار ☼

(حکایت) یکی ازدانشمندان کوید ☼ که وقتی مجلس می داشتم و در زمین دل مستمعان تخم ارادت می کاشتم پیری ملازم مجلس می بود ☼ و از وظیفهٔ ملازمت تخلف نمی نمود اما دایم آه می زد ☼ و اشك می ریخت ☼ و یك لحظه آه و اشکش ازهم نمی کسیخت روزی در خلوت اورا طلبیدم و ازوی موجب آنرا پرسیدم کفت من مردی بودم ☼ که غلامان وکنیزکان می خریدم ☼ و می فروختم و وجه معاش خودرا از بیع و شرا می اندوختم روزی غلامی صغیر ☼

(بیت) بلب چو سکر ناب و برخ چو ماه منیر
هنوز سکر اورا نشسته دایه ز شیر

بسیصد دینار بخریدم و در تربیت او بسی سال رنج کشیدم چون شیوهٔ دلبری ☼ و دلداری بیاموخت و چهرهٔ شوخی و عیاری برافروخت یوسف وار ببازارش بردم ☼ و بر خریداران شمائل و اخلاقش برشمردم ناکاه دیدم ☼ که در زیٔ اهل سلاح نازنین سواری بلکه درخانهٔ زین

زیبانکاری آنجا رسید ☆ و بکوشهٔ چشم آن غلام‌را بدید خودرا از بارگی
در انداخت ☆ و در پهلوی او منزل ساخت پرسید که چه نام داری
و ازکدام دیاری چه هنر می دانی ☆ وکدام کار توانی کرد ☆ آنگاه روی
بمن آورد ☆ و از ثمن وی سؤال کرد کفتم اکرچه در حسن و جمال
یکدینارست اما بهای وی هزار دینار کامل عیارست هیچ نکفت ☆ و از
حاضران در نهفت دست بدست غلام برد ☆ و چیزی بدست وی سپرد
بعد از رفتن آنرا وزن کردم صد دینار بود روز دوم وسوم همین دستور
عمل کرد ☆ و همین معامله پیش آورد و مبلغ آنچه بغلام داده بود
بسیصد دینار رسید ☆ با خود کفتم مایهٔ آن غلام را بتمام ادا کرد همانا
☆ که اورا باین غلام تعلق خاطری شده است و بر ادای آنچه کفتم قدرت
ندارد چون وی روان شد ☆ و من نیز بی وقوف در عقب وی بشتافتم
چندآنکه خانهٔ ویرا یافتم چون شب در آمد بر خواستم آن غلام‌را
بجامهای نفیس بیاراستم ☆ و ببوبهای خوش معطر کردانیدم و بدرخانهٔ آن
جوان رسانیدم در بکوفتم ☆ بکشاد و بیرون آمد چون مارا بدید مبهوت
شد ☆ وانا لله وانا الیه راجعون کفت پس پرسید که شمارا چه آورده است
و بمن که راهنمونی کرده‌است کفتم بعضی از ابنای ملوك این غلام‌را خریداری
کردند ☆ و بیع بچیزی قرار نیافت ترسیدم که امشب قصد این غلام کنند
ویرا بتو سپارم تا امشب در پناه تو ایمن خواب کند ☆ کفت تو هم درآن
و با وی باش کفتم مرا هم مهم ضروری در پیش است ☆ که اینجا نمی
توانم بود غلام‌را بوی کذاشتم ☆ و من برکشتم چون بخانه رسیدم و در
ببستم ☆ و بر سر بستر بنشستم در آن اندیشه که امشب میان ایشان چون
بکذرد ☆ و مصاحبت ایشان برچه قرار کیرد ناکاه شنیدم که آواز در برآمد
☆ و غلام از عقب آواز درآمد لرزان و کریان ☆ کفتم ترا چه بوده است
و در صحبت آن جوان چه رو نموده است ☆ که بدین حال می آیی

غلام کفت آن جوان‌مرد بمرد ✲ و جان بجانان سپرد کفتم سبحان الله آن چه کونه بود کفت چون تو برفتی مرا بخانه درون برد ✲ و برای من طعام آورد چون طعام خوردم ✲ و دست بشستم از برای من بستر انداخت ✲ ومشك و کلاب بر من زد و مرا بخوابانید ✲ بعد از آن آمد وانکشت بر رخساره‌ٔ من نهاد ✲ و کفت سبحان‌الله این چه خوبست و چه محبوب ✲ و مرغوب و چه ناخوشست آنچه نفس من میخواهد و در هوای آن می کاهد ✲ و عقوبت خدای تعالی از همه سخت ترست و کرفتار بآن از همه کس بدبخت تر بعد از آن کفت انا الیه راجعون ✲ دیکر باره انکشت بر رخساره‌ٔ من نهاد ✲ و کفت کواهی می دهم که ین بغایت جمیلست و بنهایت آمال ✲ و امانی دلیل اما عفت و پاکی از آن اجملست و ثواب موعود برآن از همه در جمال اکمل پس بیفتاد چون اورا بجنبانیدم مرده بود و پی بجیات جاودانی برده ✲ پیر کفت که این همه کریه‌ٔ من بریاد آن جوانست که هر کز عفت ✲ و نظافت و لطف و ظرافت وی از خاطر من غائب نمی شود ✲ وحسن شمائل و لطف مخائل او از نظر من نمی رود تا باشم این راه خواهم سپرد و چون بمیرم بدین حال خواهم مرد ✲

(قطعه) یار چون رفت آن بخوبی از همه عالم فزون

در فراقش از همه عالم فزون خواهم کریست

ریزد اکنون خون دل از کونه‌ٔ زردم بخاك

چون روم در خاك هم زین کونه خون خواهم کریست ✲

(حکایت) جوانی سلیل نام از سلاله‌ٔ کرام در قبائل عرب بکمال ادب مشهور بود ✲ و در بیشه‌ٔ شیران و معرکه‌ٔ دلیران از ضعف و سستی دور و در دل از دختر عم هوایی داشت ودر سر از وسوسه‌ٔ عشق او سودایی عمرها رنج طلب برد تا بمطلوب رسید ✲ و ضربت عشق خورد تا جمال معشوق

بدید هنوز در بزم وصال جای کرم نکرده بود ☆ واز جام وصال جرعهٔ
بیش نخورده عزیمت آنش برخواست ☆ که از آن منزل در جای دیکر
مقام کند ☆ و در موطن تازه ترآرام کیرد ☆ آن ماه‌را در عماری بآن راه
که دلش میخواست براند چون یك مرحله ببرید بجای خوش ☆ و
منزل دلکش رسید نزول کرد ☆ و عماری‌را فرود آورد ناکاه دید که از یك
جانب سی سوار آشکار شدند برخاست ☆ و سلاح بربست و در خانهٔ
زین نشست چون نزدیك آمد دانست ☆ که دشمنان وی اند بمقابله و
مقاتلهٔ ایشان مشغول کشت ☆ و بیشتر ایشان‌را کشت اما زخمهای کاری
خورد به پیش دخترعم بازکشت وکفت ☆
(رباعی) آمد زعدو بکشتن من خبری بنشین که ببینمت بحسرت نظری
ریزم خونت که تا چو خونم ریزند تا که زلبت کام نکیرد دکری ☆
دختر کفت والله اکر تو خون من نریزی من خون خود خواهم ریخت
و باخون تو خواهم آمیخت اما آن به ☆ که تو بیش‌دستی و این عقده از
دل خود بکشایی سلیل برخواست ☆ و این ترانه آغاز کرد که ☆
(بیت) از کشتیٔ نادرست این چرخ درشت
بنکر که مرا چه سان بخاك آمد پشت
آن کزویم این نقد حیاتست بمشت
امروز بدست خود همی باید کشت ☆
پس برکلویی ☆ که آن از زه کریبان رشك می برد واز غیرت عقد حمائل
اشك می ریخت یك تیغ براند ☆ وآن شمع جهان‌افروز را بیك دم بنشاند
و روی خاك‌آلود خودرا در خون او مالید ☆ و بآن سرخ روی بار دیکر
روی درآن سیه روزان آورد ☆ و چند تن دیکررا سر بنهاد و چون قوم
سلیل از ین واقعه خبر یافتند جامه‌دران وموی‌کنان بشتافتند ☆ وآن
هر دو کشته‌را بر مقبار قبیله بردند دریك قبر بخاك سپردند ☆

(قطعه) هردورا زیر زمین ازسر عزت بردند
تانه درروز جزا خوار و دژم برخیزند
در ته خاك بیك بستر شان جا کردند
تا بهم شاد بخسبند وبهم برخیزند ☼

(حکایت) جوانی باکمال ادب باشتر ملقب بردختری جمیله از مهتران قبیله جیدا نام عاشق شد ☼ ورابطهٔ وداد و قاعدهٔ اتحاد میان ایشان مستحکم کشت آن رازرا ازنزدیك ☼ ودورمی پوشیدند ودراخفای آن حسب المقدورمی کوشیدند اما بحکم آنکه کفته‌اند ☼

(بیت) عشق سریست که کفتن نتوان بدوصد پرده نهفتن نتوان ☼

عاقبت رازایشان بروی روزافتاد ☼ وسرایشان ازنشیمن کمون بانجمن بروزآمد میان دوقوم ایشان جنکها انکیخته شد ☼ وخونها ریخته کشت قوم جیدا خیمهٔ توطن ازآن دیار بر کند ☼ و باراقامت بدیار دیکرافکند چون شداید فراق متمادی شد ☼ ودواعیٔ اشتیاق متقاضی کشت روزی اشتر بایکی ازدوستان خود کفت هیچ توانی ☼ که بامن بیآیی ومرادرزیارت جیدا مددکاری نمایی که جان من درارزوی وی بلب رسیده ☼ وروزمن درمفارقت او بشب انجامیده ☼ کفت سمعا وطاعة هرچه میکویی بنده‌ام ☼ وهرچه فرمایی بآن شتابنده هردو برخاستند ☼ وراحلها بیاراستند یك روز ویك شب ☼ ویك روز دیکرتا شب راه بریدند تا شب بآن دیاررسیدند درشب بکوهی نزدیك بآن قوم فرود آمدند ☼ وراحله بخوابانیدند اشترآن دوسترا کفت برخیز ☼ این شترکم شده‌را سراغ کنان باین قبیله بکذر ☼ وباهیچ نام من مبرمکرکنیزکی فلانه نام که راعی کوسفندان ☼ ومحرم رازهای پنهان ویست سلام من باو برسان وازوی خبرجیدا بپرس ☼ وموضع فرودآمدن ما اورا نشان ده ☼ آن دوست کوید من برخاستم وبآن قبیله درآمدم اول کسی ☼ که مرا پیش آمد آن

کنیزك بود سلام اشتر رسانیدم ✡ و حال جدا پرسیدم کفت شوهروی بروی تنك کرفته است ✡ و در محافظت وی آنچه ممکن است بجای آرد اما موعد شما آن درختانست ✡ که درعقب فلان پشته است باید که وقت نماز خفتن آنجا باشید من زود بر کشتم ✡ وآن خبررا باشتر رسانیدم هردو برخاستیم ✡ وآهسته راحلها می کشیدیم تا وقت موعود بموعد معهود رسیدیم ✡

(رباعی) بودیم در انتظار با کریه وآه   بنشسته براه یار کرزه ناکاه
آواز حلی و بانك خلخال آمد   یعنی خیزید که آمد آن چارده ماه ✡

اشتر از جای بجست ✡ واستقبال کرد ✡ و سلام کفت و دست بوسید من روی از ایشان برتافتم ✡ وبجانب دیکر شتافتم مرا آواز دادند که باز آی ✡ که هیچ ناشایستی درمیان نیست و جز کفت‌وکویی برسر زبان نی من باز آمدم ✡ و هر دو بنشستند وباهم سخنان ازکذشته و آینده در پیوستند ✡ درآخر اشتر کفت که امشب چشم آن دارم که بامن باشی ✡ و چهرهٔ امید مرا بناخن مفارقت نخراشی جیدا کفت لاوالله این بهیچ کونه میسر نیست ✡ وکاری برمن ازین دشوارتر نی می خواهی بازآن واقعهای پیشین پیش آید کردش ایام بتازکی ابواب شداید ✡ وآلام برمن بکشاید اشتر کفت والله ✡ که ترا نمی کذارم و دست از دامنت نمی دارم ✡

(مصراع) هرچه آید کو بیاو هرچه خواهد کو بشو ✡

کفت این دوست ترا طاقت آن دارد ✡ که هرچه من بکویم بجای آرد من برخاستم ✡ وکفتم هرچه تو کویی چنان کنم و هزار منت برجان خود نهم واکرچه جان من در سرآن رود ✡ وجامهای خودرا بیرون کرد وکفت این‌را بپوش وجامهای خودرا بمن ده ✡ پس کفت برخیز وبخیمهٔ من درآی ✡ ودرپس پرده بنشین شوهرمن خواهد آمد و قدحی شیر خواهد آورد ✡ و خواهد کفت این آشام تست بستان و تو

در گرفتن تعجیل مکن ☆ و اندك تعللی پیش گیر آنرا بدست تو خواهد
داد یا برزمین خواهد نهاد ☆ و برود تا بامداد دیگر نخواهد آمد هر چه
گفت چنان کردم ☆ چون شوهر وی قدح شیر آورد من ناز دراز پیش
گرفتم وی خواست ☆ که برزمین نهد و من خواستم که از دست وی
بستانم دست برقدح آمد و سرنگون شد ☆ و شیر همه بریخت در غضب
شد و گفت این بامن ستیزه میکند دست دراز کرد ☆ ازآن خانه تازیانهٔ
از جرم گوزن از پس گردن تا پشت دم بریده ☆ و بنیروی سرپنجهٔ
شدت و جلادت برهم پیچیده ☆

(قطعه) در سطبری نمونهٔ افعی در درازی قرینهٔ ثعبان
بود تصویرمار صنعت او لوح تصویر او تن عریان ☆

برداشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت ☆ و چون طبال روز
جنك بضربات متعاقب ☆ و نقرات متوالی بنواخت نه مرا زهرهٔ فریاد ☆ که
می ترسیدم که آواز مرا بداند و نه طاقت صبر که می اندیشم که پوست بر تن
من بدراند بر آن شدم که برخیزم ☆ و بخنجر حنجرهٔ اورا ببرم و خون اورا
بریزم بازگفتم فتنه بپای خواهد شد ☆ که نشاندن آن از دست هیچ
کس نیاید صبر کردم تا مادر ☆ و خواهر وی آگاه شدند آمدند و مرا از
دست او کشیدند و ویرا بیرون بردند ☆ ساعتی برنیامد که مادر جیدا
درآمد برگمان آنکه من جیدایم من بگریه درآمدم ☆ و ناله برداشتم و جامه
در سر کشیدم ☆ و پشت بروی کردم گفت ای دختر از خدای بترس
☆ وکاری که خلاف طبع شوهرست پیش مگیر که یك مو از شوهر تو
خوشتر از هزار اشتر اشتر خود گیست که تو از برای وی محنت کشی ☆ و
این شربت چشی برخاست ☆ و گفت خواهر ترا خواهم فرستاد تاامشب
دمساز ☆ و همراز تو باشد و برفت ☆ و بعد از ساعتی خواهر جیدا آمد
و گریه بر گرفت ☆ و برزندهٔ من دعاء بد کرد باوی سخن نگفتم در

پهلوی من بخفت چون قرار گرفت دست دراز کردم ✡ و دهان ویرا سخت برگرفتم ✡ وگفتم که خواهر تو با اشترست و من بجای وی این همه محنت کشیدم این را پوشیده دار اگر نه هم شما فضیحت می‌شوید و هم من اول وحشت تمام بروی راه یافت ✡ و آخر آن وحشت بموانست بدل شد تا صبح آن قصه را می گفت و می خندید ✡ چون صبح بدمید جیدا درآمد چون مارا بدید ترسید ✡ وگفت ویحك این کیست در پهلوی تو گفتم خواهر تو ✡ و این نیك خواهریست مرترا پس گفت که وی اینجا چون افتاد گفتم این را ازوی پرس ✡ که فرصت تنك است جامهٔ خود برگرفتم ✡ و باشتر پیوستم و هر دو سوار شدیم و در راه در آمدیم در اثنای راه این قصه‌را باوی بگفتم پشت مرا بکشاد ✡ وجراحتهای تازیانه را بدید و عذرخواهیٔ بسیار کرد ✡ وگفت حکما گفته‌اند یار از برای روز محنت باید و اگر نه روز راحت یار کم نیست ✡

(قطعه) دلا گر آیدت روزی غمی پیش چو یاری باشدت غمخوار غم نیست
برای روز محنت یار باید وگرنه روز راحت یار کم نیست ✡

(حکایت) وقتی رشید بکوفه رسید ✡ وزیر وی بنحاس درآمد غلامی بر وی عرض کردند چون آهنك غنا کردی مرغ از هوا در آوردی خبر اورا برشید رسانید بفرمود تا اورا بخریدند چون از کوفه عزم رحلت کردند شنیدند ✡ که در روز اول می گریست ✡ و حدی‌کنان می گفت ✡

(قطعه) آنکه ریزد بی گنه خونم بتیغ هجر یار
به که از خون چو من شوریده حالی بگذرد
من که از یك روزه هجر آن اینچنین رفتم ز دست
وای جان من اگر ماهی و سالی بگذرد ✡

این خبر برشید رسید ویرا احضار فرمود ✡ واز حال وی استفسار نمود دانست که در کوفه بعشق کسی گرفتارست ترحم کرد ویرا آزاد ساخت وزیر گفت حیف

باشد ☆ که چنین خوش آوازی آزاد کنند رشید کفت دریغ باشد چنین بلند پروازیرا بنده کیرند ☆

(رباعی) ای آنکه ترا دولت شاهی هوسست وآزادئ بندکان ترا دست رسست ☆
آزاد کن آنرا که بود بندهٔ عشق کآن دلشده‌را بندکئ عشق بسست ☆

(حکایت) خوب رویی ☆ که هزار دانا از سودای او شیدا بود و هر لحظه بر سر کویش از آمدشد سوداییان هزار غوغا نوبت خوبی بسر آمد ☆ و نکبت زشتی از بام ☆ و در در آمد عاشقان بساط انبساط باز چیدند و پای اختلاط در کشیدند ☆ بایکی از ایشان کفتم این همان یارست که یار بود همان چشم و ابروی بجاست و همان لب ☆ و دهان بر قرار قامت از آن بلندترست و تن از آن نیرومندتر این چه وقاحت ☆ و بی شرمیست و بی وفایی و بی آزورمی ☆ که دامن صحبت از و در چیدی و پای ارادت از و در کشیدی ☆ کفت هیهات چه میکویی که آنچه دل من می برد و هوش من می ربود روحی بود در قالب تناسب اعضا و نعومت بدن و لطافت جلد وملایمت آواز دمیده چون آن روح ازین قالب مفارقت کرد باقالب مرده چه عشق بازم ☆ و بر کل پژمرده چه نغمه آغازم ☆

(رباعی) کل رفت ز باغ خار و خس‌را چه کنم
شه نیست بشهر درعسس را چه کنم
خوبان قفسند وحسن و خوبی طوطی
طوطی چو بپرید قفس‌را چه کنم ☆

(حکایت) دلارامی ☆ که رونق جمالش رفته بود و ظلمت ریش کرفته طالبانرا از مصاحبت خود صبور می دید ☆ و عاشقانرا از مواصلت خود نفور دانست ☆ که حجاب ایشان موی چندست که بر عارض و زنخدان دمیده و از آن دام بی‌اندام مرغ دل ایشان رمیده ☆ حجامی‌را طلب کرد کفت ☆ که از بی‌یاری بجان آمده‌ام و از بی خریداری بفغان بیا و این

حجاب را بردار ☼ و این دام را ازهم بردر حجام مردی ظریف بود و طبعی
لطیف داشت پاکی میراند ☼ و این قطعه میخواند ☼

(قطعه) نوبت خوبیٔ امرد چو سرآمد آن به
که بی عشوه بنا گوش و ذقن نتراشد
لوح عارض چو شد از موی تراشیده داشت
چو بسایست که جز صفحهٔ دل نخراشد ☼

(حکایت) عاشقی که ازدهشت حبیب دلتنگ بود ☼ واز وحشت رقیب
پای درسنگ آرزو می برد ☼ که کی باشد که آن ساده روی ریش بر
آورده باشد و بندار حسن ازسر بیرون کرده تا بی تحاشی در خدمت او
توانم بود و بی تکلف از صحبت او توانم آسود ☼ شنیدم که چون آرزوی
او برآمد و تازگیٔ جمال آن پسر بسر درآمد او نیز چون دیگران ازراه
تمنای او بنشست ☼ و دیده از تماشای او در بست باوی گفتند این خلاف
آنست که می گفتی گفت من چه دانستم ☼ که این صید بجویی بخواهد
گریخت و این قید بمویی بخواهد گسیخت ☼

(قطعه) درلغت خوانده ام که ریش برست   بیش دانشور لغت برداز
لیکن آن پر گرز و بوگر عدم   مکند مرغ نیکو یی پرواز

(قطعهٔ دیگر) رونق حسن تو رفتست ای پسر   ازنهال خشک سرسبزی مجوی
خط سبزت باسیاهی میزند   حرف پندار جمال از دل بشوی
یک دو مویت کز زنخدان سرزده   کرده یکسانت به پیران دو موی ☼

(حکایت) درویشی بعشق جفا کیشی گرفتار شد بسر راهی میدوید و اشکی
میریخت ☼ وازوی بچشم مرحمت هرگز نگاهی نمی دید باو گفتند
معشوق تو هواره همخانهٔ مستانست ☼ و همخوابهٔ می پرستان با درویشان
یار نیست و☼ بامعتقدان جزبر سرانکارنی طالب او همچو او می باید و
مصاحب او همچو او می شاید هیچ ازآن بهتر نیست که دامن از☼

و در چینی ٭ و بی کار خود نشینی درویش چون این نصیحت بشنید بخندید و کفت ٭

(قطعه) درد عشقست مرا بهره ز جانان نخورم
غصه کرز و دکری حسن تجمل بیند
او کلستان جمالست عجب نیست کزو
خارکش خار برد طالب کل کل چیند ٭

(حکایت) خوب رویرا کمند ارادت بحلقهٔ درویشان کشید ٭ و چون نقطهٔ مرکز در دائرهٔ صوفیان آرامید ٭

(قطعه) شد رخش قبلهٔ خداجویان از خدا روی خود در و کردند
فوط پوشان برآن شکر کفتار چون مکس بر شکر غلو کردند ٭

هر کس اورا خاصهٔ خود میخواست ٭ و خودرا در نظر قبول اومی آراست تا عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد ٭ و نزاع خاست ٭

(قطعه) نیست دور از عشق بازان کوفتن بریکدکر
چون دم از عشق یکی معشوق نیکورو زنند
طائفان کعبه‌را چون شوق سازد تیزکام
جای آن دارد اکر بایکدکر پهلو زنند ٭

پیر خانقاه ٭ که او نیز از آن نمدکلاهی داشت و در آن دعوی هر دم بخود کواهی آن پسررا طلبید ٭ و زبان نصیحت کشید که ای فرزند ارجمند ٭ و جوان دلبند باهر کس چون شیر و شکر میامیز و بریسمان فریب هر ناکس در میاویز تو آینهٔ خدانمایی دریغ باشد ٭ که با هر بی سروپا چهره کشایی ٭

(رباعی) هر لحظه عنان بچنک اغیار مده در خلوت خاص عامه‌را بار مده
رخسار تو مرآت صقالت زده است مرآت صیقل‌را بزنکار مده ٭

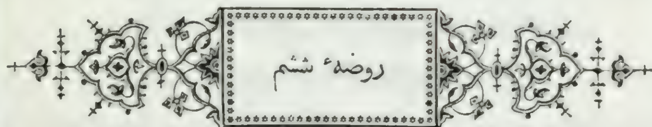
چون آن شیرین پسر این نصیحت شنید بروی تلخ آمد ☆ و روی ترش کرده برخاست و ببهانهٔ از خانقاه بیرون رفت ☆ و چند روز نیآمد پیر ومریدان از غم مفارقت او بجان آمدند و از الم مهاجرت او بفغان بالماس مژه کوهر عجز ☆ و اضطرار سفتند و بلسان افتقار و زبان اعتذار کفتند ☆

(بیت) بازآ که بر تو هیچکس حکمی ندارد ای پسر
باهر که خواهی می نشین و زهر که خواهی میکذر ☆

(رباعی) هر چند فریب عقل و دینی بازآ که دل شکسترا تسکینی
این بس که بلا ومحنت ما بینی باما بطفیل دیکران بنشینی ☆

آن جوان اعتذار درویشانرا استماع فرمود از شیوهٔ تندخویی کذشت ☆ و بصحبت آن تنهاماندکان مهجور و فراق دیدکان رنجور بازکشت ☆

(قطعه) بعد از چهار چیز ز جانان چهار چیز
خوشتر بود ز راحت ورحمت پس از عذاب
وصلی پس از فراق و وفاقی پس از خلاف
صلحی پس از نزاع و رضایی پس از عتاب ☆



روضهٔ ششم

در وزیدن نسایم ملاطفات و روایح مطایبات که غنچهٔ لبهارا بخنداند و شکوفهٔ دلهارا بشکفاند

از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آرند ☆ که فرموده ست که مؤمن مزاح کن ☆ و شیرین سخن باشد ☆ و منافق ترش رو وکره بر ابرو ☆ و امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه ☆ و رضی الله عنه کفته‌است که هیچ

باك نيست اكر كسى خندان مزاح كند ☆ كه از حد بدخويى ودائرهٔ ترش رويى بيرون آيد ورسول صلى الله عليه وسلم مر عجوزه‌را كفت كه عجايز به بهشت در نيايند اين عجوزه بكريه درآمد فرمود ☆ كه خداى تعالى ايشانرا جوان كرداند وخوبتر از آنچه بودند بر انكيزد آنكه به‌بهشت برد ☆ ومر زنى را از انصار كفت بشوهر خود برس ☆ كه در چشم وى سفيدى واقعست آن زن بسرعت واضطراب تمام پيش شوهر خود رفت شوهر ازوى سبب اضطراب برسيد آنچه حضرت فرموده بودند بازكفت كفت راست فرمود در چشم من سفيدى هست ☆ وسياهى هست اما نه بيدى ☆

(قطعه) كر مقبلى مزاح كند عيب او مكن
شغلبست آن بقاعدهٔ عقل ودين مباح
دل آيينه است كلفت جد زنك آيينه
آن زنك‌را چه صيقل امكان بجز مزاح ☆

(حكايت) روزى اصمعى بر مائدهٔ هارون حاضر بود ذكر پالوده كردند اصمعى كفت بسيارى از اعرابى باشند ☆ كه هركز پالوده نديده باشند ونشنيده هارون كفت بدين دعوى ☆ كه كردى كواهى بكزران واكر نه دروغست اتفاق روزى هارون بشكار بيرون رفت ☆ واصمعى باوى بود ديدند كه اعرابى خالى از باديه مى رسيد هارون باصمعى كفت ☆ كه ويرا پيش ما آر اصمعى پيش وى رفت ☆ كه اميرالمؤمنين ترا مى خواند اجابت كن كفت مؤمنانرا اميرى مى باشد اصمعى كفت آرى اعرابى كفت من بوى ايمان ندارم اصمعى ويرا دشنام داد ☆ وكفت يا ابن الزانيه اعرابى درغضب شد ☆ وكريبان اصمعى را بكرفت وهرسو مى كشيد ودشنام مى داد هارون ميخنديد ☆ بعد ازآن پيش هارون آمد وكفت اى اميرالمؤمنين چنانچه اين مرد كمان مى برد داد من ازوى بستان ☆ كه مرا دشنام داده است هارون كفت دو درم بوى ده اعرابى كفت سبحان الله مرا دشنام داده است ☆ ومرا دو درم ديكر بوى مى بايد داد هارون كفت آرى حكم من

چنین است ☆ روی باصمعی کرد ☆ وکفت یاابن الزانیتین روان باش وبحکم امیرالمؤمنین چهار درم بمن ده هارون از خنده بپشت افتاد ☆ پس ویرا همراه بردند چون بقصر هارون در آمد ☆ وآن عظمت و شوکت بدید ☆ ومجلس هارونرا مشاهده کرد و در چشم وی بسیار بزرك نمود پیش آمد ☆ وکفت السلام علیك یاالله هارون کفت خاموش باش چه میکویی کفت السلام علیك یانبی الله کفتند ویحك چه میکویی وی امیرالمؤمنین است کفت السلام علیك یاامیرالمؤمنین هارون کفت وعلیك السلام ☆ پس ویرا بنشاندند ☆ و مائده کشیدند واز هر چیزی بخوردند در آخر پالوده آوردند اصمعی کفت امید میدارم ☆ که وی نداند که پالوده چیست هارون کفت اکر چنین باشد ترا یك بدره بدهم پس اعرابی دست دراز کرد پالودهرا خوردن کرفت بوجهی ☆ که بآن می ماند است که هرکز نخورده است هارون ازوی برسید ☆ که این چه چیزست که می خوری ☆ کفت سوکند بآن خدای که ترا بخلافت مکرم کرده است ☆ که من نمی دانم که چه چیزست اما خدای تعالی در قرأن می کوید ☆ وفاکهة ونخل ورمان نخل نزدیك ما هست کمان می برم ☆ که این رمانست اصمعی کفت ای امیرالمؤمنین اکنون دو بدره بر تو واجب شد زیرا ☆ که وی همچنآنکه پالودهرا نمی داند رومانرانیز نمی داند هارون بفرمود تا اصمعی را دو بدره دادند و اعرابی را چندان که غنی شد ☆

(قطعه) کیست دانی کریم آنکه ز بند نیست آکه خزانهٔ درمش
هر چه آید برو چه جد چه هزل همه کردد بهانهٔ کرمش ☆

(حکایت) خلیفه روزی چاشت میخورد برهٔ بریان پیش وی نهاده بودند اعرابی از بادیه در رسید ویرا پیش خواند اعرابی بنشست و بشرهٔ تمام در خوردن ایستاد خلیفه کفت چه می شدی ☆ که چنان این برهرا از هم می دری ☆ وبرغبت می خوری که کویا پدر او ترا بسرو زده است اعرابی کفت این خود نیست اما تو بچشم شفقت چنان در وی

می نکری واز دریدن و خوردن بد می بری که کویا مادر او ترا شیر داده است ☼

(قطعه) خواجه بر مال خود آن کونه رحیم است و شفیق
که بچشم شفقت می نکرد در همه چیز
کر فتد در بره و میش وی اندك خطری
بفدا شان بدهد مادر و فرزند عزیز ☼

(قطعهٔ آخر) فی المثل کر خواجه نان و برهٔ بریان نهد
پیش تو بر خوان اکر روزی شوی مهمان او
کر کنی صد رخنه در دندانش از سنك ستم
به که از دندانت افتد رخنه در نان او
ورخورد از دست تو صد زخم بر پهلو و پشت
به که پر سازی تهیکاه خود از بریان او ☼

(مطایبه) بهلول را کفتند دیوانکان بصره را بشمار کفت از ناحیت شمار بیرونست اکر کویید عاقلانرا بشمارم ☼ که معدودی چند بیش نیست ☼

(قطعه) هر که عاقل بینی اورا بهره ایست نقد وقت از مایهٔ دیوانکی
می زید از آفتاب حادثات شادمان در سایهٔ دیوانکی ☼

(مطایبه) فاضلی بیکی از دوستان صاحب راز خود نامهٔ نوشت شخصی در پهلوی او نشسته بود بکوشهٔ چشم نوشتهٔ ویرا می خواند بروی دشوار آمد بنوشت ☼ که اکر نه در پهلوی من دزدی زن بمزدی بنشسته بودی ☼ و نوشتهٔ مرا نمی خواندی همه اسرار خود بنوشتمی آن شخص کفت والله ☼ که ای مولانا من نامهٔ ترا مطالعه نکردم ونخواندم کفت ای نادان پس این را ☼ که می کویی ازکجا می کویی ☼

(قطعه) هر آنکس که دزدیده برسرّ مرد شود مطلع شایدش خواند دزد
بر آن کار اکر مزد دارد طلب همین بس که نامش نهی زن بمزد ☼

(حکایت) مستی از خانه بیرون آمد ☆ در میان راه بیفتاد و قی کرد و لب و دهان خودرا بیالود سکی بیآمد ☆ و آنرا لیسیدن کرفت پنداشت که آدمی است که آنرا پاك می کند دعا می کرد ☆ که خدای تعالی فرزندان ترا خدمتکار تو کرداند بعد زآن سك پای برداشت ☆ و بر روی بول کرد کفت بارك الله ای سیدی آب کرم آوردی تا روی مرا بشویی ☆

(قطعه) شراب خورده چو بر خویشتن روا دارد
که سبلت از قیء ناپاك می بیالاید
سك از مشانه که ابریق آب کرم آرد
که غسل سبلت ناپاك او کند شاید ☆

(مطایبه) قاضیٔ بغداد بعزیمت مسجد آدینه پیاده بیرون آمد مستی پیش وی رسید ویرا بشناخت کفت اعزك الله ایها القاضی روی نباشد ☆ که تو پیاده روی آنکه بطلاق سوکند خورد ☆ که قاضیرا برکردن خود سوار کند قاضی کفت پیش آی ای ملعون چون برکردن او سوار شد روی باز پس کرد ☆ که بتك تیز روم یا آهسته کفت میان این وآن اما باید که رم نکنی ☆ نلغزی و بپای دیوار نزدیك روی تا از مزاحمت روندکان مأمون باشیم ☆ کفت بارك الله ایها القاضی تو خود قاعدهٔ سواری نیکو می دانستهٔ چون قاضی بمسجد رساند فرمود تا ویرا در زندان محبوس کنند کفت اصلحك الله ایها القاضی این سرای کسی است ترا از مذلت پیاده کی برهاند ☆ و بمرکوبیٔ تو تن در دهد و بعزت سواری بمسجدت رساند قاضی بخندید ☆ وویرا بکذاشت ☆

(قطعه) مستی بقصد عربده چون راه کیردت ☆ باا و برفق کارکن ای کاردان حکیم
مویست عرض خردمند خرده‌دان ☆ مپسندش از کشاکش نابخردان دونیم ☆

(مطایبه) جولاهی در خانهٔ دانشمندی ودیعتی نهاد چون یك چند روز بر آمد بآن محتاج شد پیش وی رفت دید ☆ که بر در سرای خود بر مسند

تدریس نشست ☆ و جمعی از شاکردان پیش او صف بست کفت ای استاد
بآن ودیعت احتیاج دارم کفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاد
بنشست مدت درس او دیر کشید و وی مستعجل بود ☆ و عادت آن دانشمند
آن بود ☆ که در وقت درس کفتن سر خود می جنبانید جولاهرا تصور این
شد ☆ که درس کفتن همان سرجنبانیدن است کفت ای استاد برخیز
و مرا تا آمدن نائب خود کردان تا من بجای تو سر می جنبانم ☆
و ودیعت مرا بیرون آور ☆ که من تعجیل دارم دانشمند چون بشنید
بخندید و کفت ☆

(قطعه) فقیه شهر زند لاف آن بمجلس عام
که آشکار و نهان علو می داند
جواب هر چه ازو پرسی آن بود که بدست
اشارتی بکند یا سری بجنباند ☆

(مطایبه) نابینایی در شب تاریك چراغی در دست ☆ و سبویی بر دوش در
راهی می رفت فضولی بوی رسید ☆ و کفت ای نادان روز و شب پیش تو
یکسانست ☆ و روشنی و تاریکی درچشم تو برابر این چراغ را فائده چیست
نابینا بخندید ☆ و کفت این چراغ نه از بهر خوداست ازبرای چون تو
کوردلان بیخرداست تا بمن پهلو نزنند و سبوی مرا نشکنند ☆

(قطعه) حال نادانرا به ازنادان نمی داند کسی
کرچه دردانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مزن ای دم ز بینایی زده
زآنکه نابینا بکار خویشتن بینا بود ☆

(مطایبه) عمرو لیث یکی از لشکریان خودرا دید که براسب لاغر نشست ☆
(قطعه) زین لاغراسبکی که همانا نیافته است ☆ جزازعظام جوهر ترکیب او نظام
همچوخرعزیر عظام آمده بهم ☆ لیکن هنوز کوشت نرویده ازعظام ☆

(قطعهٔ آخر) لاغر اسبی که کر بجویی   از کوشت در و نشان نیابی
ازسر تاسم کرش بکاوی   جز پوست بر استخوان نیابی ☆

کفت لعنت بر لشکریان من باد ☆ که هر دینار و درم که باایشان دادم فروج زنان خودرا فربه ساختند و مرکوبان خودرا از کرسنکی بکداختند آن شخص بشنید و کفت والله ای امیر اکر نظر استبصار بر فرج زن من کاری آنرا از سرین اسب من لاغرتر شماری عمرو لیث ازین سخن بخندید واورا چیزی انعام کرد ☆ و کفت برو هر دو مرکوب خودرا فربه کن ☆

(قطعه) مرکوب تو دو داد خدا بار خویش را
کاهی ازآن برین نه و کاهی ازین برآن
زآن بارکیٔ شب کن و زین بارکیر روز
این را بزیر زین کش و آنرا بزیر ران ☆

(مطایبه) علویی در بغداد زنی را بخود خواند زن ازوی دینار ☆ و درم خواست علوی کفت بآن راضی نیستی ☆ که جزوی از اهل خاندان نبوت ☆ و خانودهٔ ولایت در تو فرود آید زن کفت این فسانه را باقحبکان قم و کاسان کوی ☆ و از قحبکان بغداد این آرزو جز بدرم و دینار مجوی ☆

(قطعه) بسفله تا ندهی ضعف آن کز و خواهی
طمع مدار کز و کام دل بدست آرد
کره کشای زکیسه که قحبه بندازار
بدوستیٔ خدا و رسول نکشاید ☆

(مطایبهٔ منظومه) کفت مملوکه بمالك خویش ☆ کز قفایش کرفت راه فساد
ترك این فعل کن که جائز نیست ☆ پیش دین پیشکان شرع نهاد
کفت خاموش که شیخ دین مالك ☆ بچنین عیش رخصت ما داد
کفت مسکین ز زیر او که خدات ☆ در زد و کیر مالك انداز اد ☆

(لطیفه) فاضلی که صورت قبیح و هیئات کریه داشت بفرزدق رسید ویرا دید ☼ که روی وی بجهت مرضی زرد شده بود کفت ترا چه بوده است که رنك تو چنین زرد شده است کفت چون ترا دیدم ☼ از کناهان خود اندیشیدم رنك من زرد بر آمد کفت در وقت دیدن من چرا از کناهان یاد کردی کفت ترسیدم که خدای تعالی مرا عقوبت کند و همچو تو مسخ کرداند ☼

(قطعه) چون رخ زشت تو بیند دل من   عقد اصرار کنه فسخ کند
زانکه ترسم که ز شومیٔ کناه   قهر ایزد چو توام مسخ کند ☼

(مطایبه) و هم این فاضل کوید که با دوستی در راه یستاده بودم سخن میکفتم زنی آمد در برابر من ایستاد ☼ و در روی من نظر می کرد چون نظر کردن وی از حد در کذشت غلامرا کفتم پیش آن زن رو ☼ و بپرس که چه میجوید و غلام باز آمد که کوید چشم من کناه عظیم کرده بود میخواستم که ویرا عقوبتی کنم هیچ عقوبت زیادت از آن نیافتم که با این زشت رو نظر کنم ☼

(قطعه) نامهٔ مردم چشمم ز کنه شسته نشد
کرچه از کریه دو صد بار پر آبش کردم
تا رهد ز آتش فردای قیامت امروز
بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم ☼

(مطایبه) جاحظ کوید هرکز خودرا چنان خجل ندیدم که روزی مرا زنی بکرفت و بدکان استاد ریخته‌کر برد که همچنین ☼ من متحیر شدم که آن چه بود از آن استاد پرسیدم کفت مرا فرموده بود که تمثالی بر صورت شیطان برای من بساز من کفتم نمی دانم ☼ که بر چه شکل می باید ساخت ترا آورد که بدین شکل ☼

(قطعه) بو العجب روی و گونهٔ داری کس بدین روی و گونه نتوان کرد
بهر تصویر صورت شیطـان جز رخت را نمونه نتوان کرد ٭

(مطایبه) شخصی زشت رویی را دید که از گناهان استغفار کرد ٭ و نجات از آتش دوزخ میطلبید گفت ای دوست بدین رویی چرا بدوزخ بخیلی می کنی و آنرا از آتش دریغ می داری

(قطعه) چون نه بینی تو روی خود زآن رو بر کسان ناخوشست و نی بر تو
گر بدین رو در آتشت فکنند حیف بر آتشست نی بر تو ٭

(مطایبه) زشت روی پیش طبیب رفت که بر زشت ترین جایی دملی بر آورده ام طبیب تیز در ٭ روی وی نگرست گفت دروغ میگویی اینک روی ترا می بینم بروی هیچ دنبلی نیست ٭

(قطعه) ز زشتیست که سلطان شرع نپسندد
که عضوها فرود از کمر برهنه کنی
چو رویت از همه جا زشت تر بود چه عجب
که رو بپوشی و جای دگر برهنه کنی ٭

(مطایبه) شخصی بزرگ بینی زنی را خواستکاری می کرد ٭ و در تعریف خود می گفت که من مردی ام از خفت و سبکباری دور ٭ و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال ٭ مکاره صبور نبودی این بینی را چهل سال نتوانستی کشید

(قطعه) از بینی بزرگ تو باریست بر همه ٭ تا کی بهرزه روی سوی این و آن نهی
هر لحظه سجدهٔ تو نه از بهر طاعتست ٭ بار گران بینیٔ خود بر زمین نهی ٭

(لطیفه) ظریفی شخصی را دید ٭ که موی بسیار بر روی او دمیده بود گفت این موی هارا بکن پیش از آنکه روی تو سر گیرد ٭

(قطعه) خواجه هر روز اگر بموچینه از رخ خود نه موی بر گیرد
چند روزی چو بگذرد بر وی رویش از موی حکم سر گیرد ٭

(مطایبه) معاویه وعقیل بن ابی طالب باهم نشسته بودند معاویه کفت ای اهل شام هیچ شنیده آید قول الله تعالی آنجا ☆ که می کوید (تبت یدا ابی لهب و تب) کفتند آری کفت ابو لهب عم عقیل است ☆ عقیل کفت ای اهل شام هیچ شنیده‌آید قول الله تعالی آنجا ☆ که میکوید (وامرأته حمالة الحطب) کفتند آری حمالة الحطب عمهٔ معاویه است ☆

(قطعه) چون نیست در تو منقصتی عیب دیکری
کردن بآن نه قاعدهٔ مرد باهشست
او خامشست از تو و از عیب تو چرا
کویا کنی بعیب خود آنرا که خامشست ☆

(مطایبه) علویی باشخصی در اثنای خصومت کفت مرا چون دشمن ☆ میداری و حال آنکه تو مأموری بآنکه در هر نماز بر من صلوات فرستی و بکویی اللهم صل علی محمد ☆ و علی آل محمد کفت من الطیبین الطاهرین نیز میکویم تو ازآن بیرونی ☆

(قطعه) ای که ز آل نبی می شمری خویش‌را
هست کواهت برآن پاکیٔ ذات و صفات
چون تودم ازطیبین می زنی و زطیبات
کو صفت طیبین یا سمت طیبات ☆

(مطایبه) مدعی خودرا بصورت علویان آراسته بدعویٔ آن نسب عالی بر خاسته ☆

(بیت) دردعویٔ وی عیان نه از صدق فروغ
بر دوش ز کیسوان کواهان دروغ ☆

بر صاحب دل بر آمد از جای بجست و ویرا صدر نشاند ☆ و خود در صف نعال نشست هر چه طلب داشت زیادت ☆ ازآن عطا کرد در وقت خروجش ادب مشایعه بجای آورد اصحاب کفتند ما این ☆ شخص را ی

شناسیم نسب وی ازین نسب دورست ☆ و دعوئ وی درین صورت کذب ☆ و زورست نه پدرش‌را ازین خاندان بوییست و نه مادرش‌را درین خانواده رویی ☆

(قطعه) مادرش شهرکرد و خانه‌کداست   پدرش دیك بند و دوك تراش
آن یکی از قبیلهٔ ارزال   وین دکر از طویلهٔ اوباش ☆

صاحب دل کفت آنچه ما کردیم نه لایق صادقان ☆ خانواده است بلکه فراخور مدعیان از راه افتاده است ☆

(قطعه) هرکس ز خاندان نبوت نصیب یافت
تعظیم او وظیفهٔ هر بی نصیب نیست
هست او غریب دهر براه محبتش
کر مال و ملك و جاه ببازی غریب نیست ☆

(مطایبه) خلیفه با اعرابی از بادیه طعام میخورد در آن اثنا نظرش ☆ بر لقمهٔ وی افتاد مویی بچشم ☆ وی درآمد کفت ای اعرابی آن مویرا از لقمهٔ خود دور کن اعرابی کفت بر مائدهٔ کسی ☆ که چندان در لقمهٔ خورنده نکرد ☆ که مویی‌را بیند طعام نتوان خورد ☆ دست باز کشید ☆ وسوکند خورد که دیکر بر مائدهٔ وی طعام نخورم ☆

(قطعه) چو میزبان بنهد خوان مکرمت آن به   که از ملاحظهٔ میهمان کنار کند
نه آنکه بر سر خوان لقمه لقمه اورا   بزیر چشم بیند بدل شمار کند ☆

(مطایبه) جمعی نشسته بودند ☆ وسخن کمال و نقصان رجال درپیوسته یکی ازآن میان کفت هر ☆ که دو چشم بینا ندارد نیم مردست وهر که در خانه عروس زیبا ندارد نیم مردست ☆ وهر که وقوف بر ساحت دریا ندارد نیم مردست نابینایی درمجلس حاضربود که زن نداشت ☆ و ساحت نمی دانست بانك بروی زد ☆ که ای عزیز عجب مقدمهٔ آوردی ومرا از

دائرهٔ مردی چنان دورانداختی☆ که هنوز نیم مردی درمی باید تا نام هیچ مردی برمن شاید ☆

(قطعه) چنان زپایهٔ مردی فتاد خواجه برون
زبس فسردکی و خام‌ریشی وسردی
که کر هزارفضیلت رسد زمردانش
قدم برون ننهد از حدود نامردی ☆

(مطایبه) بهلول بهارون رشید درآمد یکی ازوزرا کفت بشارت باد مر ترا ای بهلول ☆ که امیرالمؤمنین ترا برسر قرده و خنازیر سردار کردانید بهلول کفت کوش بمن دار☆ و فرمان من بجای آرکه ازجملهٔ رعایای منی☆

(قطعه) بشهریارکاوخرم دهی مژده رعیتی‌که بود خاص شهر یار تویی
شمارلشکریانم زخوك وخرس کنی نخست کس که درآید درین شمارتویی☆

(مطایبه) توانکری درعهد یکی ازظالمان بمرد وزیرآن ظالم پسرویرا طلب کرد و پرسیدکه پدرتوچه کذاشتست کفت ازمال ومنال چنین چنین وازوارثان وزیرکبیرایده الله سبحانه و این فقیر و حقیررا وزیر بخندید و فرمود☆ که میراث ویرا بدونیم کردند نیمی را بوی کذاشت ونیمی را برای پادشاه برداشت☆

(قطعه) ظلم پیشه وزیرنشناسد جزحق پادشاه مال یتیم
عدل داند اکر برد بتمام فضل داند اکرکند بدونیم ☆

(مطایبه) ترکی‌راکفتند کدام دوست داری غارت امروز یا بهشت فردا کفت آنکه امروزدست بغارت کشایم ☆ و هرچه یابم بربایم و فردا با فرعون بآتش درآیم ☆

(قطعه) آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید
کفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست
کفت نی کفتا بتر باشد زدوزخ آن بهشت
کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست

(مطایبه) کدایی بردرسرایی چیزی خواست کتخدای خانه از درون آواز

داد ☼ که معذور دار که خانکیان اینجا نیستند کدا کفت من پارهٔ نان میخواهم نه مباشرت باخانکیان ☼

(قطعه) چون کدا بر در سرات رسد   هرچه داری بده بهانه مکن
تا نیاید بخاطرش چیزی   پیش او ذکر اهل خانه مکن ☼

(رباعی) کس در حرم سفلهٔ ناپاك سیر   چون نان نبود نهفته از چشم بشر
از خانهٔ او توقع نان بتراست   کز خانکیان توقع چیزدکر ☼

(مطایبه) معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بر موت کشت کفت غسال بیارید تا ویرا بشوید کفتند هنوز نمرده ☼ است کفت باکی نیست آن زمان که از غسل وی فارغ شوید بخواهد مرد ☼

(قطعه) هرکه درکار خویش پیش از وقت   مینماید بحکم طبع شتاب
میخورد روزه نارسیده بشب   میکشد موزه نارسیده بآب ☼

(مطایبه) پسر معلمی را کفتند چه بلا احمقی کفت اکر من احمق نبودمی ولد زنا بودمی ☼

(قطعه) عیب مادر بود از فرزندی   خلق و خویش نه بوفق پدرست
کوش استر که درازست کواست   کش نه اسبست پدر بلکه خرست ☼

(مطایبه) از معلمی پرسیدند که تو بزرکتری یا برادر تو کفت من بزرکترم اما چون یکسال دیکر بر وی بکذرد بامن برابر خواهد شد ☼

(قطعه) چو هیچ چیز نشد حاصلت چه پرسی
که روزکار فلان درچه چیز میکذرد
شمار عمر کسان میکنی نمی دانی
که درمقابله عمر تو نیز می کذرد ☼

(مطایبه) بیماری بر موت مشرف بود شخصی که از دهانش بوی ناخوش می آمد بر بالین وی نشسته بود سر نزدیك ☼ وی می برد و تلقین شهادت میکرد و در روی وی نفس می زد چند ☼ که بیمار روی خودرا می تافت

وی الحاح بیشتر می کرد ☼ و سر نزدیك تر وی می برد چون کار بر بیمار تنك آمد کفت ای عزیز می کذاری ☼ که من خوش و پاکیزه بمیرم یا می خواهی که مرك مرا بهرجه از آن ناپاك تر نیست بیالایی ☼

(قطعه) درجهان اهل فضل نایابند   کوش بر هر فضول نتوان کرد
هر که بوی ریا دمد ز لبش   نفسش را قبول نتوان کرد ☼

(مطایبه) مردی بشخصی رسیده و اغاز کله کرد که روا باشد که مرا نمی شناسی ☼ و رعایت حق من نمی کنی آن شخص حیران ماند و کفت از ینها که تو می کویی من خبر ندارم کفت بدرم ☼ مادرت را خواستکاری کرده بوده است اکر ویرا میخواست من و تو برادر می بودیم آن شخص کفت ☼ این خویشی است که سبب آن می شود که من از تو میراث می برم و تو از من میراث نمی بری

(قطعه) کمان خام طمع آن بود که بر همه خلق
فریضه است که باوی شوند احسان سنج
چو خامیٔ طمع او بپختکی نرسد
فتد ز تنك دلی در مضیق محنت و رنج ☼

(مطایبه) کوز پشتی را کفتند می خواهی که خدای تعالی پشت ترا چون دیکران ☼ راست کرداند یا آنکه پشت آن چون تو کوز کرداند کفت آنکه همه را چون من کوز کرداند تا بآن چشمی ☼ که ایشان در من نکریسته‌اند من نیز بآن چشم در ایشان نکرم ☼

(قطعه) خوش آنکه خصم بعیبی که طعنهٔ تو زند
برغم وی زچندان عیب رسته بنشینی
وزین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد
که مبتلا شد اورا بعیب خود بینی ☼

(مطایبه) شخصی نماز کذارد و بعد از نماز بدعا آغاز کرد ☼ و در دعای خود

در بهشت درآمدن ☆ و خلاص از آتش دوزخ خواست پیرزنی در قفای او ایستاده بود ☆ و آنرا می شنید و می کفت خداوند مرا در آنچه می خواهد شریك کردان چون آن شخص آنرا بشنید کفت خداوندا مرا بر دار بر کش ☆ و بزخم تازیانه بمیران پیرزن کفت خداوندا مرا بیامرز و از آنچه می طلبد نکاه دار آن شخص روی باز پس کرد ☆ که این عجب ناراست حکمیست و ناپسندیده قسمتی ☆ که در راحت و آسودکی بامن انباز و در فرسودکی از من ممتاز ☆

(قطعه) نه منصف باشد آن طامع که کامی چو یابی از خدا انباز کردد
وکر در راه ناکامی نهی کام هم از کام نخستین باز کردد ☆

زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد ☆ که مرا یك لحظه فارغ نمی کذارد نه در خلا ☆ و نه در ملا نه در وقت خمیر کردن و نه در وقت نان پختن و نه در وقتی روزه دارم ☆ و نه در وقتی نماز می کذارم شوهرش کفت ترا برای این خواسته‌ام زن کفت ایها القاضی حسبة لله تعیین کن ☆ که در شبان وروزان چند بار بامن نزدیکی کند تا من بدانم ☆ و خودرا بآن راست کیرم قاضی کفت ده بار زن کفت طاقت این ندارم کفت نه بار کفت طاقت این نیز ندارم همچنین می کفت تا بپنج بار رسانید زن کفت طاقت این نیز ندارم ☆ قاضی کفت وای بر تو نمی خواهی که این مسکین را هیچ بهر باشد زن کفت راضی شدم مرد کفت ای قاضی بفرمای تا کسی را کفیل خود کند زن کفت اینك قاضیٔ مسلمانان کفیل منست قاضی کفت ای زانیه میخواهی ☆ که از وی بکریزی و مرا در دست وی اندازی تا آنچه با تو کند بامن کند برخیز و بیرون رو ☆ که لعنت خدای بر تو باد ☆

(قطعه) در وامهای نفس کفیل کسی مشو
ترسم که با هزار عزیزی شوی ذلیل
تن در دهد بقحبکی آید چو وقت کار
هر پاك دامنی که شود قحبه را کفیل ☆

(مطایبه) پیری که کام جوانی رانده بود ☆ و از قوت کامرانی مانده کنیزکی صاحب جمال خریده بود ☆ وقت فرصتش در کنار کشید هر چند پیر حریص بود اما آلتش مساعدت نه نمود با کنیزك کفت لطفی بنمای ☆ ودست عنایت بکشای ☆ باندك مالش این خفته‌را بر خیزان و این مرده‌را بر انکیزان ☆

(قطعه) چو رشتهٔ آلت من سخت سستست بمالش یاریی ده ای نکو زن
نمالی تا سر رشته بانکشت نیارد رفت در سوفار سوزن ☆

کنیزك هر چند دست جنبانید بجایی نرسید ☆ و هر چند مالش داد کاری نکشاد شنیدند ☆ که این ابیات می کفت ولیکن از آن پیر می نهفت ☆

(قطعه) بمنزل نارسیده آلت پیر بسان لاشهٔ لاغر بخسبند
بزور دست چون خیزانی از جای چو داری دست از و دیکر بخسبد ☆

(مطایبه) شخصی بر جوحی ده درم دعوی کرد قاضی پرسید که کواه داری کفت نی کفت سوکندش دهم کفت سوکند ویرا چه اعتبار جوحی کفت ای قاضئ مسلمانان در محلهٔ ما امامی هست پرهیزکار ☆ وراست کفتار نیکوکردار وی را بطلب ☆ و بجای من سوکند ده تا خاطر این مرد قرار کیرد ☆

(مطایبه) اعرابی شتری کم کرده سوکند خورد ☆ که چون بیابد بیك درم بفروشد چون شتررا یافت از سوکند خود پشیمان شد کربهٔ در کردن شتر آویخت و بانك زد ☆ که که می خرد شتر بیك درم و کربه بصد درم اما بی یکدیکر نمی فروشم شخصی آنجا رسید ☆ و کفت چه ارزان بودی این شتر اکر این قلاده در کردن نداشتی ☆

(قطعه) لئیم اکر بشتر بخشدت عطا مستان
که این ز عادت اهل کرم برون باشد
قلادهٔ که ز منت بکردنش بندد
هزار بار ز بار شتر فزون باشد ☆

(مطایبه) اعرابی شتری کم کرد بانك زد ☆ که هر که شترمرا بمن آرد مر اوراست دوشتر خروار باوی گفتند هیهات این چه کارست ☆ که شترباری بد از دو خروار بست کفت لذت یافت ☆ و حلاوت وجدانرا نچشیده آید معذورید ☆

(قطعه) کم شده گرچه حقیرست مکوی که عنان از طلبش تافته به
هست در قاعدهٔ خرده شناس لذت یافتن از یافته به ☆

(مطایبه) طبیبی را دیدند ☆ که هر کاه بکورستان رسیدی ردا در سر کشیدی از سبب آنش سؤال کردند کفت از مردکان این کورستان شرم همی دارم بر هر ☆ که میکذرم ضربت من خورده است و در هر که مینکرم از شربت من مرده است ☆

(رباعی) ای رأی تو در علاج بیمار علیل بر آمدن مرك قدوم تو دلیل
در کشور ما مؤنت جان ستدن برداشتهٔ زکردن عزرائیل ☆

(رباعی) ای صنعت طب شکسته بازار از تو هر چند بود برنج بیمار از تو
المنة لله که عجب خوشنودند ☆ غسال وکفن فروش وحفار از تو ☆

(مطایبه) یکی از حکما کفت طبیب ناقص وباست مرعامه را ☆

(قطعه) ای که هستی ز طب ناقص خویش عامهٔ خلق را بجای وبا
چه عجب کر کنند نفرینت هست نفرین تو دعای وبا ☆

(مطایبه) روزی در فصل بهاران با جمعی از دوستان بهوای کشت ☆ و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضعی خرم منزل ساختیم و سفره انداختیم از دور سکی آنرا دید زود خودرا بآنجا رسانید یکی از حاضران پارهٔ سنك بر داشت ☆ و چنانکه نان پیش سك اندازند پیش وی انداخت از بوی کرد ☆ و بی توقف بازکشت هر چند آواز دادند التفات نکرد اصحاب از آن متعجب سدند یکی از آن میان کفت میدانید ☆ که این سك چه کفت ☆ کفت که این بدبختان از بخیلی ☆ و کرسنکی سنك

میخورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت ☆ و از سفرهٔ ایشان چه تمتع توان داشت ☆

(قطعه) خواجه چون افکند خوان نزدیك و دور
حظ و بهره برده زآنجا بی درنك
حظ مسکین کربه از نزدیك چوب
بهرهٔ بیچاره سك از دور سنك ☆

(مطایبه) پسریرا پرسیدند ☆ که میخواهی که پدر تو بمیرد تا میراث وی بکیری کفت نی اما می خواهم ☆ که اورا بکشند تا چنانکه میراث وی بکیرم خون بهای وی نیز بستانم ☆

(قطعه) فرزند که خواهد ز پی مال پدررا
خواهد که نماند پدر و مال بماند
خوش نیست بمرك پدر و بردن میراث
خواهد که کشندش که دیت هم بستاند ☆

(مطایبه) کنیزکی صاحب جمال میکذشت شخصی در عقب وی ایستاد کنیزك باوی کفت آنچه خواجهٔ من بامن میکند میخواهی کفت بلی کفت بنشین که اینك خواجهٔ من از عقب میرسد تا با توآن کند که بامن کند ☆

(مطایبهٔ منظومه) کودکی را پدر آمد ز سفر هر که کردش زدر خانه کذر
کفت کای خواجه بده سیم و زرم مژدکانی قدوم پدرم
زیرکی کفت بدو کای فرزند مقدم او همه را نیست پسند
مادرت را ز سفر آمده شوی مژدکانی زکس مادرجوی ☆

(مطایبه) شخصی بر شاعری بیتی خواند ☆ که قافیه در یك مصراع راء مهمله مضموم آورده بود ☆ و در دیکری زاء معجمه مکسوره شاعر کفت این قافیه راست نیست زیرا که یکی حرف راست بانقطه آن شخص کفت این را نقطه مزن شاعر کفت بلکه قافیه مضموم است ☆ و یکیرا مکسور

کفت بنکرید این چه نادانست من میکویم نقطه مزن وی اعراب کند ☆

(رباعی) آن سفله که مدح را زذم نشناسد فتح ازکسر وکسر زضم نشناسد
زو در عجم که چون دم. از شعر زنند کوشعر و شعیر را ز هم نشناسد ☆

(مطایبه) دو شاعر بر یك مائده جمع آمدند پالودهٔ بر آوردند ☆ که بغایت کرم یکی ازیشان مر دیکریرا کفت این پالوده کرم ترست از حمیم ☆ و غساق که فردا در جهنم خواهی آشامید دیکری کفت در جواب یکی بیت از اشعار خود بخوان ☆ و بر آنجا دم تاهم تو بیاسای وهم دیکران ☆

(قطعه) از خنك شعر خویش یك مصراع کر کنی نقش بر در دوزخ
از جهنم برد حرارت نار در حمیم آورد برودت یخ ☆

(مطایبه) شاعری پیش صاحب عباد قصیدهٔ آورد هر بیت از دیوانی ☆ و هر معنی زادهٔ طبع یك سخندانی صاحب عباد کفت از برای ما عجب قطار شتر آوردهٔ ☆ که اکر کسی مهار شان بکشاید هریك بکلهٔ دیکر کراید ☆

(قطعه) همی کفتی بدعوی دی که باشد به پیش شعر عذبم انکبین هیچ
زهر جا جمع کردی چند بیتی بدیوانت نه بینم غیر ازین هیچ
اکر هر یك بجای خود رود باز بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ ☆

(مطایبه) فرزدق ملك بصره‌را که خالد نام داشت مدح کرد ☆ و صلهٔ مدح خود چنانکه میخواست نیافت باین دو بیتش هجو کرد ☆

(شعر) لقد غرّنی من خالد باب داره ولم ان اللؤم حشو اهابه
ولست وان اخطأت فی مدح خالد باول انسان خرا فی ثیابه

(رباعی) اراسته بیرون سرایی دیدم ☆ در مدح خداوند سرا پیچیدم
آلود شعر پاکیزهٔ من ☆ ازلوث حدث چو مدحش اندیشیدم ☆

چون این دو بیت بخالد رسید هزار درم بوی فرستاد و پیغام داد که باین درمها معنی را که از باطن خود نمودهٔ و ظاهر خودرا بآن آلودهٔ بشوی ☆

(قطعه) عجب مدار ز ممدوح اگر کند احسان
بجای مادح خود گرچه نیك و بدگوید
ز بحر جود کند رشحهٔ روان که بدآن
ز لوح خاطر او حرف ذم خود شوید ☆

(مطایبه) شاعری بر فاضلی شعری خواند چون باتمام رسانید گفت این‌را در خلاجای گفته‌ام فرمود ☆ که والله راست می گوی ازین بوی آن می آید ☆

(قطعه) سخنور مگو گو که اشعار او ز بحر گدر یا صفا آمد ست
زند صاحب ذوق‌را بر مشام نسیمی که آن ازکجا آمدست ☆

(مطایبه) شاعری پیش طبیب رفت ☆ وگفت چیزی در دل من گره شده است ☆ و وقت مرا ناخوش میدارد ☆ و ازآنجا فسردگی بهمه اعضای من میرسد ☆ و موی بر اندام بر میخیزد طبیب مردی ظریف بود گفت بتازگی هیچ شعری گفتهٔ ☆ که هنوز برکسی نخوانده باشی گفت آری گفت بخوان بخواند باز گفت بخوان بخواند گفت بر خیز ☆ که نجات یافتی این شعر بود ☆ که در دل تو گره شده بود ☆ و خشکیٔ آن بیرون سرایت میکرد چون ز دل خود بیرون دادی خلاص یافتی ☆

(قطعه) چه شعرست این که چون نامش ز دانا بپرسی بر زبانش هرزه آید
وگر بر شربت بیمار خوانی تب محرق رود لرزه آید ☆

(مطایبه) واعظی بر بالای منبر شعری از هرچه گویی بی مزه‌تر می خواند و بترویج آنرا گفت والله این‌را در اثنای نماز گفته‌ام شنیدم ☆ که یکی از مجلسیان می گفت شعری ☆ که در نماز گفته شده است چنین بی مزه است نمازی را ☆ که در وی این شعر گفته شده باشد چه مزه بوده باشد ☆

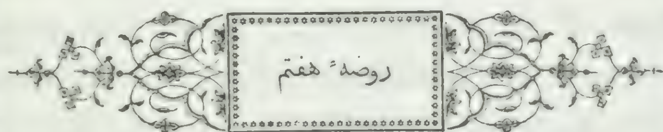
(قطعه) گفتی که دوش گفته‌ام اندر نماز شب
شعری که قدر جملهٔ اشعار از و شکست

آن شعر اکر ز منفذ سفل آمدی فرود
زآن یافتی نماز تو همچون وضو شکست☆

(منظومه) شاعری خواند پر خلل غزلی کین بحذف الف بود موصوف
کفتمش نیست صنعتی به ازآن که کنی حذف ازآن تمام حروف☆

(منظومه) دی همی خواندی بدعوی مطلعی کین نه مطلع بلکه بحر کوهرست
کی سزد یک بحر تنها خواندش☆ زآنکه هر مصراع بحری دیکرست☆

(منظومه) کر نیاری خواند و نتوانی نوشتن یا ز وزن
زادهٔ طبعت برون افتد که نظمش آوری
زین سه خصلت کی توان در شاعری عیب تو کرد
چون نیامد زآن خلل در منصب پیغمبری ☆



در دستان مرغان قافیه سنج سرابستان سخنوری و طوطیان غزل سرای شکرستان نظم کستری

شعر در عرف قدمای حکما کلامیست مؤلف از مقدمات مخیله یعنی ازشان آن باشد☆ که در خیال سامع اندازد معانی را که موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه فی نفسه صادق باشد☆ و خواه نی و خواه سامع اعتقاد صدق داشته باشد یانی چنانکه کویند خمر لعلیست مذاب یا یاقوتیست سیال یاعسل چیزیست تلخ یاشور قی کردهٔ زنبور☆ ومتأخرین حکما بآن وزن☆ و قافیه را عتبار کرده‌اند فاما در عرف جمهور جز وزن و قافیه در آن معتبر نیست پس شعر کلامی باشد موزون و مقفی

وتخیل و عدم تخیل و صدق و عدم صدق‌را در آن اعتبار نی و الله در الشعر ما اعظم شانه ☼ و ما ارفع مکانه و لیت شعری ایة فضیلة اجل من الشعر و ای سحر اجزل من هذا السحر ☼

(مثنوی) هیچ شاهد چو سخن موزون نیست | سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از و صعب و تسلی مشکل | خاصه وقتی که پی بردن دل
کند از وزن ببر خلعت ناز | کند از قافیه دامانش طراز
با تجمال ردیف آراید | بر جبین خال خیال فزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه | ببرد عقل صد افتاده زراه
مو بتجنیس زهم بشکافد | خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهر ریز کند | زلف مشکین گهر آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن | فتنه در انجمن وهم فکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز | شود از پرده حقیقت پرداز ☼

و آنکه حضرت حق سبحانه ☼ و تعالی کلام معجز طراز قرآنرا بماء نفی (و ما هو بقول شاعر) از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته ☼ و علم بلاغت موردش‌را از حضیض تدنس (بل هو شاعر) باوج تقدس (وما علمناه الشعر و ماینبغی له) افراخته نه اثبات این معنی‌را ست ☼ که شعر فی حد ذاته امر مذموم است ☼ و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب وملوم بلکه بنابرآنست ☼ که قاصران نظم قرآنرا مستند بسلیقهٔ شعر ندارند و معاندان متصدی تحدی بآنرا صلی الله علیه و سلم ☼ از زمرهٔ شعرا نشمارند و این واضح‌ترین دلیلست برفعت مقام شعر شعرا و علو منزلت سحرآفرینان شعرآرا ☼

(قطعه) پایهٔ شعر بین که چون ز نبی | نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن | تهمت او بشاعری کردند ☼

شعر بر چند قسمست چون قصیده ☼ غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا در ممارست اینها متفاوت بعضی متفننین اند ☼ که بر جمیع این اقسام شعر

گفته‌اند ☆ و بعضی از آن قبیل اند که میل ایشان بعضی ازین اقسام بیشتر بوده است ☆ چون متقدمان که اهتمام ایشان بقصاید بوده است در مدایح و مواعظ وغیرآن و اهتمام بعضی بمثنوی ☆ بخلاف متأخران که ایشان اکثر بر طریق غزل واقع شده است ☆ و عدد این طائفه از حد وحصر بیرونست ☆ و ذکر تفاصیل شان از قاعدهٔ احاطه متجاوز لاجرم بر ذکر چندی از مشاهیر ایشان اقتصار کرده می شود ☆ رودکی رحمه الله از ماوراءالنهرست و ازمادر نابینا زاده است اما چنان ذکی ☆ و تیزفهم بوده است ☆ که در هشت سالگی قرآنرا بتمام حفظ کرد و قرائت بیاموخت وشعر گفتن گرفت و بواسطهٔ حسن صوت در مطربی افتاد ☆ وعود بیاموخت و در آن ماهر شد ☆ ونصرابن احمد سامانی اورا تربیت کرد گویند اورا دویست غلام بود ☆ وچهار صد شتر در زیر رخت و بار می رفت وبعد ازوی هیچ شاعررا این مکنت نبوده ☆ واشعار وی العهدة علی الراوی صد دفتر بر آمده است و در شرح یمینی مذکورست ☆ که اشعار وی هزار هزار ☆ وسه‌صد بیت بوده است و از سخنان ویست درصفت شراب ☆

(قطعه) آن عقیقی میی که هرکه بدید از عقیق گداخته نشناخت

هردو یك جوهرند لیك بطبع این بیفسرد و آن دگر بگداخت

نابسوده دو دست رنگین کرد ناچشیده بتارك اندر تاخت

ودر نصیحت گوید

(قطعه) زمانه پندی ازاده‌وار داد مرا زمانه‌را چونکو بنگری همه پندست

بروز نیك کسان آرزو مبر زنهار بساکسا که بروز تو آرزومندست ☆

و در بعضی تواریخ چنان مذکورست ☆ که نصرابن احمد از بخارا بمروشاه جهان نزول فرموده بود ☆ و مدت مکث وی آنجا متمادی شده ارکان دولت‌را خاطر ببخارا ☆ و قصور و بساتین آن میکشید از رودکی چیزی بسیار تقبل کردند تا بیتی چند مشوق ومرغب وی ببخارا بگوید ☆ و در محلی

مناسب برآهنك عود برآن ترنم كند در سحری ☆ كه پادشاه صبوحی كرده بود این ابیات‌را برآهنك عود ساز كرد و بخواند ☆

(غزل) باد جوی مولیان آید همی بوی یار مهربان آید همی
ریك آمو و درشتیهای او زیر پا چون پرنیان آید همی
آب جیحون و شكرفیهای او خنك مارا تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی شاه نزدت میهمان آید همی
شاه ماهست و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی
شاه سروست و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی ☆

چنان در نفس وی تأثیر كرد ☆ كه با شقهٔ خاص و كفش سوار شد و یك منزل برفت ☆ و در بعضی تواریخ این حكایت‌را سلطان سنجر و امیرمعزی نسبت كرده‌اند والله اعلم ☆ دقیقی رحمه الله از جملهٔ شعرای ماتقدمست و ابتدای شاهنامه وی كرده است ☆ و پیش‌هزار بیت كما بیش كفته و فردوسی آنرا باتمام رسانیده ☆ و از جملهٔ سخنان ویست این دو بیت ☆

(قطعه) یاری كزیدم از همه مردم پری نژاد
زآن شد زپیش چشم من امروز چون پری
لشكر برفت وآن بت لشكرشكن برفت
هركز مباد كس كه دهد دل بلشكری ☆

(و این قطعه هم) من اینجا دیر ماندم خوار كشتم عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند عفونت كیرد از آرام بسیار ☆

عمار رحمه الله وی نیز از متقدمانست ☆ و در زمان دولت سامانیان بوده است ☆ وطبعی خوش و شعری دلكش داشته است و از جملهٔ سخنان ویست این دو بیت ☆

(قطعه) جهان ز برف اگر چند گاه سمین بود   زمرد آمد و بگرفت جای تودهٔ سیم
نگارخانهٔ کشمیریان بوقت بهار   بباغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم
(و این قطعه هم)
غره مشو بآنکه جهانت عزیز کرد ٭ ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار
مارست این جهان و جهان جوی مارگیر ٭ و ز مار برآرد گهی دمار ٭
و در مقامات سلطان الطریقه شیخ مذکورست ٭ که روزی سلطان الطریقه ابو سعید قدس سرّه قوالی در پیش ایشان این بیت بخواند ٭
(بیت) اندر غزل خویش نهان خواهم گشت
تا برلب تو بوسه زنم چون تو بخوانی ٭
شیخ را وقت خوش شد پرسید ٭ که این شعر کیست گفتند ازان عماره فرمود برخیزید تا بزیارت وی رویم با جمع مریدان بزیارت رفتند ٭ عنصری رحمه الله مقدم شعراء عصر خود بوده است ٭ وی را یمین الدوله محمود سبکتکین نظر قبول ملاحظات فرمود ٭ و از سخنان ویست این دو بیت در مدح او ٭
تو آن شاهی که اندر شرق و در عرب   جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل   که یارب عاقبت محمود گردان ٭
(و این رباعی هم)
(رباعی) بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو   نزدود وفا و مهر زنگ از دل تو
تا کم نشود کبر پلنگ از دل تو   موم از دل من برند و سنگ از دل تو ٭
و گویند ویرا مثنویات بسیار بوده است متوشح بمدح سلطان مذکور ٭ و یکی ازآن جمله موسومست بوامق و عذرا اما از آنها عین و اثر پیدا نیست ٭ عسجدی رحمه الله وی از مروست ٭ و از جملهٔ مادحان یمین الدوله بود و در تهنیت فتح وی مر هندوستانرا قصیدهٔ دارد که مطلعش اینست ٭

(بیت) تا شاه خرده بین سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات کرد
و در وصف خربزه کوید

(قطعه) آن زبرجد رنك و مشکین بوی و طعمش طعم شهد
رنك دیبا دارد او کوبی و بویی عود خام
چون ببریدی شود هر یك از آن ده ماه نو
ور نبری باشد اندر ذات خود ماه تمام ☆

فرخی رحمه الله وی نیز در ایام یمین الدوله بود و از فواضل انعامات وی مال خطیر بدست آورد عزیمت تماشای سمرقند کرد چون نزدیك آن خط رسید قطاع طریق هر چه داشت ببردند سمرقند در آمد ☆ و خودرا ظاهر نکرد روزی چند انجا بود این قطعه‌را بکفت و باز کشت ☆

(قطعه) همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم نظاره کردم و در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری شنیده بودم کوثر یکیست جنت هشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم کشت
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود سری بریده بود در میان زرین طشت ☆

فردوسی رحمه الله وی از طوسست ☆ و فضل و کمال او ظاهر کسی را که چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت بمدح و تعریف ☆ دیکران می کویند ☆ که وی بدهقنت مشغول بود بر وی تعدی رفت بقصد تظلم روی بغزنین نهاد ☆ که تختکاه سلطان محمود بود چون بآنجا رسید و بر باغستان آن می کذشت دید ☆ که کسی نشسته‌اند و بمعاشرت اشتغال تمام دارند دانست که ملازمان سلطانند با خود کفت پیش ایشان روم ☆ و از ایشان کیفیت حال معلوم کنم ☆ چون نزدیك ایشان رسید از وی متوحش شدند و کفتند مجلس مارا منغص خواهد ساخت هیچ به از آن نیست ☆ که چون بیاید بکوییم ما شاعران پادشاهیم ☆ و با غیر شاعران صحبت نمی داریم و سه

مصراع بکویم رابع نداشته باشد پس کوییم هر کس ☆ که مصراع رابع بکوید با وی صحبت میداریم ☆ و کرنه مارا معذور دار ☆ چون بایشان رسید آنچه با خود مخمر ساخته بودند باوی بکفتند کفت آن مصراعها که کفته آید بخوانید عنصری کفت ☆ مصراع ☆ چون عارض تو ماه نباشد روشن ☆ فرخی کفت ☆ مصراع ☆ همرنك رخت کل نبود در کلشن ☆ عسجدی کفت ☆ مصراع ☆ مژکانت همی کذر کند از جوشن ☆ چون فردوسی این سه مصراع بشنید بر بدیهه کفت ☆ مانند سنان کیو در جنك پشن ☆ ایشان از آن متعجب شدند و از قصهٔ کیو و پشن استفسار نمودند آنرا مشروح باز کفت بعد از آن بمجلس سلطان افتاد ☆ و مقبول نظر وی شد و وی را کفت مجلس ما فردوسی ساختی ☆ و بدآن سبب فردوسی تخلص کرد ☆ و چون چند کاه بر آمد بنظم شاهنامه مأمور شد و هزار بیت بکفت ☆ و پیش سلطان آورد و تحسینهای فراوان یافت و هزار دینار زر سرخش انعام فرمود پس در مدت سی سال شاهنامه‌را تمام ساخت و پیش سلطان آورد و بدستور آنچه پیشتر واقع شده بود در مقابلهٔ هر بیتی یکدینار زر سرخش توقع میداشت ☆ حاسدان خوض کردند و کفتند شاعریرا چه قدر آنکه ویرا بدین قدر عطا سرافراز کردانند ☆ و صالهٔ ویرا بر شصت هزار درم قرار دادند فردوسی از آن برنجید میکویند درآن وقت ☆ که آن درمهارا آوردند وی در حمام بود چون از حمام بیرون آمد بیست هزار درم بحمامی داد ☆ و بیست هزار درم بفقاعی ☆ که فقاعی چند آورده بودند و بیست هزار با آن کسان که آنرا آورده بودند ☆ و سلطانرا بچهل بیت کما بیش مذمت کرد که از آن جمله است این چند بیت ☆

(مثنوی) اکر شاهرا شاه بودی پدر بسر بر نهادی مرا تاج زر

چو اندر تبارش بزرکی نبود نیارست که نام بزرکان شنود

درختی که تلخست اورا سرشت کرش در نشانی بباغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنکام آب　بیخ انکبین ریزی و شیر ناب
سرانجام کوهر بکار آورد　همان میوهٔ تلخ بار آورد ✡

پس از آن مختفی شد هر چند ویرا طلب کردند نیافتند بعد از چند کاه خواجه حسن میمندی ✡ که مرتبهٔ وزارت داشت در شکارکاهی بیتی چند از شاهنامه بتقریبی ✡ که واقع شده بود بخواند سلطانرا بسیار خوش آمد پرسید ✡ که این شعر کیست کفت شعر فردوسی سلطان از کردهٔ خود پشیمان شد ✡ و فرمان داد تا شصت هزار دینار زر سرخ باخلعتهای خاص نامزد فردوسی کنند و بطوس برند ✡ اما طالع مساعدت نکرد چون آن عطیه‌را بیك دروازهٔ طوس در آوردند تابوت فردوسی‌را دیکر دروازه بیرون بردند ✡ و از وی وارث یك دختر مانده بود آنرا بوی عرض کردند همت ورزید ✡ و قبول نکرد و کفت مرا چندان مال و نعمت که کفاف معیشت باشد موجوداست احتیاج بآن ندارم کماشتکان آنرا بعمارت رباطی در آن نواحی صرف کردند ✡

(قطعه). خوشست قدرشناسی که چون خمیده سپهر
سهام حادثه‌را کرد عاقبت قوسی
برفت شوکت محمود در زمانه نماند
جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی ✡

ناصر خسرو انصاری در صناعت شعر ماهر بود ✡ و در فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد ✡ و میل بزندقه و الحاد متهم شده بود و اورا سفرنامه ایست در اکثر معموره سفر کرده ✡ و محاوراتی که با افاضل کرده بنظم آورده و این ابیات ✡ که عین القضاة در کتاب زبدة الحقایق ایراد کرده از جملهٔ منظومات اوست ✡

(قطعه) همه جور من از بلغاریانست　که ما دائم همی باید کشیدن
کنه بلغاریانرا نیز هم نیست　بکویم کر تو بتوانی شنیدن

خدایا این بلا و فتنه از تست   ولکن کس نمی یارد چخیدن
همی آرند ترکانرا ز بلغار   ز بهر پردهٔ مردم دریدن
لب و دندان آن خوبان چون ماه   بدین خوبی نبایست آفریدن
که از عشق لب و دندان ایشان   بدندان لب همی باید گزیدن ☼

ازرقی هروی رحمه الله در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم حکمت کامل ☼ ممدوح اورا عارضهٔ حادث شد که قوت مباشرت ساقط کشت اطبا از معالجت آن عاجز آمدند ازرقی کتاب الفیه و شلفیه‌را بنظم آورد ☼ تصویر کرد و غلامی‌را از خواص پادشاه با کنیزک عقد بست ایشانرا در حرم پادشاه ☼ که میان ایشان و پادشاه شبکهٔ پیش حائل نبود منزل داد ☼ وآن کتابرا پیش ایشان نهاد و فرمود که بآن صورتهای مختلف ☼ که درآن کتاب تصویر کرده بودند بمعاشرت و مباشرت مشغول شوند ☼ و پادشاهرا فرمود که از قفای شبکه بی وقوف ایشان احوال ایشانرا مشاهده کند چون این مشاهده مکرر شد حرارت غریزی قوت کرفت ☼ وآن ماده‌را که مانع قیام آلت بود منقطع کردانید و برمثال پنیر منجمد از منفذ احلیل بیرون آمد ☼ و مقصود حاصل شد و از سخنان ویست دروصف شراب ☼

(قطعه) ساقی بیار لعل می کز فروغ آن   اندیشه لاله‌زار شود دیده کلستان
کر بکذرد پری بشب اندر شعاع او   ازچشم آدمی نتواند شدن نهان
خوش بوی تر ازعنبر و رنکین تر ازعقیق   روشن تر ازستاره وصافی تر ازروان

امیر معزی رحمه الله وی در زمان دولت معز الدنیا و الدین سنجر ابن ملکشاه بود ☼ واز مداحان اوست و معزی نسبت باوست وآنچه اورا در زمان وی علو شان ☼ و رفعت درجه میسر شد کم شاعریرا میسر نشد ☼ و کویند سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند ☼ و قبولها یافتند که کس نیافت رودکی درعهد سامانیان ☼ و عنصری درعهد محمودیان و معزی

در دولت سنجریان ✡ و سبب وفات وی آن بود روزی سلطان از درون خرگاه تیری می انداخت ✡ و او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیر خطا شد و بروی آمد بیفتاد ✡ و درحال جان بداد و از جملهٔ سخنان ویست این چند بیت ✡

(قطعه) تا نگار من زسنبل بر سمن پرچین نهاد
داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط
زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه
پای مشك آلوده بر برك گل نسرین نهاد ✡

واین چند بیت دیگر از قصیدهٔ که بر اسلوب شعرای تازی زبان گفته است ✡

(غزل) ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یك زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پر خون کنم اطلال را جیحون کنم
خاك دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
جایی که بود آن دلستان با دوستان
شد گرگ و روبه را مکان شد کوف و کرکس را وطن ✡

عبد الواسع جبلی رحمه الله وی فاضل ✡ وکامل و شاعر ماهر بود بهر دو زبان تازی و فارسی سخن گفته ✡ واتفاقست که هیچ کس از عهدهٔ جواب قصیدهٔ مشهور که مطلعش اینست ✡

(بیت) که دارد چون تو معشوق نگار چابك و دلبر
بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و نسرین بر ✡

چنانکه میباید بیرون نیامده است و در مفتتح بعض قصاید کفته ☼

(قطعه) در دهر نیست از تو دلفروزتر نکار

در شهر نیست از تو جکرسوزتر پسر

تا کردهام بلالهٔ سیراب تو نکاه

تا کردهام بنرکس پرخواب تو نظر

کاهی چو لالهام ز وصالت شکفته روی

کاهی چو نرکسم ز فراقت فکنده سر ☼

ادیب صابر رحمه الله وی شاعر فصیح ☼ و فاضل لبیب بود و اشعار وی را لطافتی کامل ☼ و ملاحتی تمام حاصلست و افاضل بتقدم وی معترفند چنانکه انوری ویرا بر خود ترجیح کرده آنجا ☼ که در قطعهٔ تعداد کمالات خود میکند و در آخر آن میکوید ☼

(بیت) این همه بکذار با شعر مجرد آمدم

چون سنایی هستم آخر کر نه همچون صابرم ☼

و از جملهٔ سخنان ویست این چند بیت ☼

(غزل) ای عارض تو خلد و لب تو چو سلسبیل

بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل

در طاعت هوای تو آمد دلم از آنک

از طاعتست یافتن خلد و سلسبیل

ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ

خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل

بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من

بغدادرا چو دجله بود مصررا چو نیل

از بار رنج هجر تو قدم شده چو نال

و ز زخم عشق تو حدم شده چو نیل ☼

واز جملهٔ اشعارویست این قطعه ☼

(قطعه) دوات ای پسر آلت دولت است بدودولت تندرا رام کن

چو خواهی که دولت کنی از دوات الفرا ز پیوند تا لام کن ☼

انوری رحمه الله حکیمی و کامل و فصیح و فاضل بود حسن شعر و لطف نظم شمهٔ ایست از علو حال او ☼ وخالیست ازجمال وکمال او سخنان او مشهورست ☼ و دیوان او مسطور از لطایف اشعار وی یك قطعه که مشعراست بنصیحت شعرا نوشته می شود ☼

(قطعه) دی مرا شاعرکی کفت غزل میکویی

کفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم

کفت چون کفتمش از حالت کمراهی بود

حالت رفته دکر باز نیاید زعدم

غزل ومدح وهجا هر سه ازآن میکفتم

که مرا حرص وغضب بود باآن شهوت ضم

آن یکی شب همه شب درغم اندیشهٔ آن

که کند وصف لب چون شکرو زلف بخم

وآن دکر روز همه روز درآن محنت و رنج

که کجا وزکه وچون کسب کند پنج درم

وآن سه دیکرچو سك خسته تسللیش بدآن

که زبونی بکف آید که ازو باشد کم

چون خدا این سه سك کرسنهرا حاشا کم

بازکرد از سرمن بندهٔ عاجز بکرم

غزل و مدح و هجا کفتم ویارب زنهار

بس که باعقل جفا کردم و بانفس ستم

انوری لاف زدن شیوهٔ مردان نبود

چون زدی باری بمردانه نکهدار قدم
کوشهٔ کیر و سرراه نجاتی بطلب
که نه بس دیر سرآید بتو این یك دو سه دم ❊

کویند بسمع ملك غور رسانیدند ❊ که انوری ترا هجا کفته است بملك هرات نوشت ❊ و انوریرا طلب کرد و نسبت بوی اظهار تودد و تلطف نمود مقصودش انتقام بود ملك هرات آنرا بفراست در یافت اما آنرا بصریح نمی توانست نوشت در مکتوبی که از برای مطالبهٔ انوری می نوشت این بیتها درج کرد ❊

(شعر) هی الدنیا تقول بملاء فیها حذار حذار من بطشی و فتکی
فلا یغررکم طول ابتسامی فقولی مضحك و الفعل مبکی ❊

انوری آنرا بحسن فراست در یافت ❊ و وسیلها انکیخت و ملك هراترا از آن مطالبه درکذرانید دیکر بار ملك غور ویرا طلب کرد ❊ و ملك هراترا در مقابلهٔ او هزار کوسفند وعده کرد ملك هرات کسی موکل انوری کرد که ناچار باید شد بغور ❊ که مرا در مقابلهٔ تو هزار کوسفند میدهند انوری کفت ای پادشاه مردی را ❊ که اورا بهزار کوسفند می ارزد ترا رایکان نمی ارزد مرا بکذار تا باقی عمر در سلك ملازمان تو باشم ❊ و جواهر مدایح در پای تو پاشم ملك هراترا این سخن خوش آمد اورا نکاه داشت ❊ رشید الدین وطواط وی از شعرای ماوراءالنهرست در وقت خود استاد شعرا ❊ و پیشوای آن طبقه بود و کتاب حدایق السحر در صنایع شعر تصنیف اوست و در مخاطبهٔ بعضی از وزرا می کوید ❊

(قطعه) تو وزیری و مدح کوی تو من دست من بی عطا روا بینی
تو وزارت بمن کذار و مرا مدحتی کوی تا عطا بینی ❊

این دو رباعی از زادهٔ طبع اوست ❊

(رباعی) بر یاد رخ تو این جهان کذران بکذاشتم ای ماه و تو از بیخبران
دست از همه شستم و نشستم بکران چون با تو کذشت بکذرد با دکران

(رباعی دیکر) چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست چون دوست در وست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست بجـای دیده یا دیده هم اوست ☆

عمعقی رحمه الله وی از شعرای ماوراء النهر ست ☆ و استاد شعرای وقت خود بود ☆ واین چند بیت که در مفتتح یکی از قصاید کفته بغایت بدیع و لطیف واقع شده است ☆

(قطعه) اکر موری سخن کویـد و کر مویی روان دارد
من آن مور سخن کویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ موییست و دل چون دیدهٔ موران
ز هجر غالیه مویی که چون موران میـان دارد
اکر با مور و یا مویی شبـانروزی شوم همره
نه مور از من خبر یابد نه موی از من نشان دارد
بچشم مور در کنجم بس از زاری و بس سستی
اکر خواهد مرا موری بچشم اندر نهـان دارد
من آن مورم که از زاری مرا مویی بپوشـا ند
من آن مویم که از سستی کم از مویی توان دارد ☆

سوزنی رحمه الله وی از نسف بوده است بتحصیل بنجارا آمد ☆ و بر شاکرد سوزنکری عاشق شد ☆ و بشاکردی با استاد وی رفت و درآن مهارتی تمام حاصل کرد ☆ وهزل برطبیعت وی غالب بود و بنا برآن هذیانات بسیار کفته است ☆ واین دو بیت از قصیده است که دراعتذار آنها می کوید ☆

(قطعه) تاکی زکردش فلك ابکینه رنك   بر ابکینه خانهٔ طاعت زنم سنك
بر ابکینه سنك زدن کار ما و ما   تهمت نهیم بر فلك ابکینه رنك ☆

و این چند بیت از قصیدهٔ دیکرست هم درآن معنی ☆

(قطعه) زهر بدی که تو دانی هزار چندانم مرا نداند ازین کونه کس من دانم
باشکار بدم در نهان ز بد بدتر خدای داند و من اشکار و پنهانم
بیك صغیره مرا رهنمای شیطان بود بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم ☼

و در قصیدهٔ دیکر نه از ین اسلوب میکوید ☼

(قطعه) چو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی
نشانه از دل مسکین من کن ای غازی
نخست با تو بدل بازی اندر آمده‌ام
چو دل نماند تن در دهم بجانبازی
چو هیچ زخم تو ای دوست بی نوازش نیست
مرا بغمزه بزن تا ببوسه بنوازی
هزار عاشق داری و من هزاریکم
بمن نیایی که تا زآن همه نپردازی ☼

و در مدح حمید الدین مستوفی جوهری ☼ که از فضلاء ماوراء النهر بوده است قصیدهٔ کفته است موقوف میکویند ☼ که آن مخترع طبع ویست و مطلعش اینست ☼

(بیت) زندکانیٔ مجلس مستو☼ فی دولت حمید دین الجو☼

و پوشیده نماند ☼ که اکر درین الفاظ ☼ که از آن در هر مصراع جزوی می افتد چنین رعایت کنند ☼ که بعضی ان جزارا فی نفسه معنی مستعمل باشد مناسب مقصود از لطافتی خالی نیست چنانکه درین قطعه ☼

(قطعه) دی فرستاد قطعهٔ سوی من نکته‌دانی ز زمرهٔ فضلا
کرده لفظی سه چار از آن بدو نیم تا کند عاجز از جواب مرا
کفتم اندر جواب آن کای مف خر خلق خدا و قاضی حا
جت اصحاب متصف بفضی لت بسیار خواهت بدعا

و در این رباعی دیگر

(رباعی) ای شادی عید بکام دل اع دائم شده محبوس درین غمکده مع

ذورم بر اهل دل که آزادی مح بوسیست برسم عید از تو طمع ٭

افضل الدین خاقانی شروانی ویرا بسبب کمالی که در صناعت شعر داشته حسان العجم لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب سخن ممتازست و در آن شیوهٔ غریب بی انباز در مواعظ ٭ و حکم طریقهٔ حکیم سنایی سپرده است و در آن معنی کوی سبقت از اقران خود برده ٭ و در قطعهٔ که بر وجه مفاخرت میکوید ٭

(قطعه) شاعر مبدع منم خوان معانی مراست

ریزه خور خوان من عنصری و رودکی

زنده چو نفس حکیم نام من از تازکی

کشته چو مال کریم حرص من از اندکی

و رشید وطواط در مدح وی کفته است

(قطعه) ای سپهر قدر را خورشید و ماه وی سریر فضل را دستور و شاه

افضل الدین بوالفضائل بحر فضل فیلسوف دین فزای کفرکاه ٭

و از مقطعات ویست این دو بیت

(قطعه) بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا

کز سر سودا خرد را در سر آید خیرکی

صورت خوبان بمعنی چون ببینی آینه است

کز برون سو روشنی دارد درون سو تیرکی ٭

و ویرا مثنویست تحفة العراقین نام و این چند بیت از مفتتح آنست ٭

(مثنوی) ماییم نظارکان غمناك زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاك

کین حقه و مهره تا بجانند سر کیسهٔ عمر میکشایند

وین طرفه که در بساط فرمان مهره زمنست و حقه کردان

خود بو العجبان سحر کارند که قاقم و کاه قندز آرند

وقتست وقت در سر آید   سیلاب عـدم بسر درآید
وقتست این چهار حـال   بنهنـد محفهٔ مه و سـال
وقتست که مرکبـان انجم   هم نعل بیفکنند و هم سم ☆

فخر جرجانی رحمه الله از اماثل و افاضل روزکارست میزان کمال و فضل و دقت شعر وی کتاب ☆ ویس و رامین ☆است و آن درین روزکار مهجور☆ و نایاب و این چند بیت از مواضع متعدد ازآن کتابست ☆

(مثنوی) خوشست این نکته ازکیتی‌شناسان   که باشد جنك بر نظاره آسان
مرا آن طشت زرین نیست درخور   که دشمن خون من بیند بدو در
نبـاشد مـاررا بچه بجز مـار   نیارد شاخ بد جز تخم بدبار
نبـاشد خوش سفـر در تندرستی   نکر تا چون بود در رنج و سستی
کل نرکس نکو باشد بدیدن   ولیکن تلخ باشد در چشیدن
کنـاه بوده بر مردم نهفتن   بسی نیکوتر از نابوده کفتن
مثـال پادشه چون آتش آمد   بطبع آتش همیشه سرکش آمد
اکر بازو پیل و طبع شیری   مکن با آتش سوزان دلیری ☆

ظهیر الدین فاریابی وی از مشاهیر جهانست ☆ و افاضل دوران تمام دیوان او مطبوع و مقبولست بلطافت و سلاست سخـن او هیچ کس نیست دیوان وی مشهورست ☆ و اشعار وی بر زبانها مذکور در دولت اتابك ابو بکر تربیتها یافت شبی در مجلس وی این رباعی بکفت ☆

(رباعی) ای ورد ملائکه دعای سر تو   سر نیست زمانه‌را بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو کفت   سر دل من باد قضای سر تو☆

بفرمود تا هزار دینار زرسرخ هم درمجلس نثار او کردند بر اثر این رباعی دیکر کفت ☆

(رباعی) شاها ز تو کار ملك و دین بانسقست
و زعدل تو جان ظلم و فتنه رمقست

در عهد تو رافضی و سنی باهم
کردند موافقت بوبکر حقست ☆

و از لطایف ویست این چند بیت بر اسلوب مثنوی ☆

(مثنوی) عالمی بر فراز منبر کفت که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفیدرا ز کناه بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود دست در ریش زد چو این بشنود
کفت ما خود در ین شمار نیم در دو کیتی بهیچ کار نیم ☆

و کمال وی در شعر بمثابه ایست که شعرای متقدم بمیان وی ☆ و انوری و ترجیح یکی بر دیکری اختلاف داشته‌اند چنان که بعضی بر سبیل استفسار از بعضی کفته‌اند ☆

(قطعه) ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل
ماه خجسته پیکر و خورشید منظری
قومی ز ناقدان سخن کفتهٔ ظهیر
ترجیح میکنند بر اشعار انوری
قومی دکر برین سخن انکار میکنند
فی الجمله در محل نزاعند داوری
ترجیح یك طرف تو بدیشان نما که هست
زیر نکین حکم تو ملك سخنوری ☆

و امام هروی درجواب وی کفته است ☆

(قطعه) ای سالك مسالك فکرت در ین سؤال
معذور نیستی بحقیقت چو بنکری
تمیزرا ز بعد تناسب در ین دو طور
هیچ احتیاج نیست در ین شرح کستری

کین معجز است و آن سحر این نور و آن چراغ
این ماه و آن ستاره و این حور و آن پری ☆

و دیگری گفته است در جواب همان ☆

(قطعه) هر مبتدیکه بیهده ترجیح می نهد شعر ظهیر بر سخن پاك انوری
ماند بدآن گروه که نشناختند باز اعجاز موسوی را از سحر سامری ☆

نظامی رحمه الله وی از گنجه است ☆ و فضائل و کمالات وی روشن احتیاج بشرح ندارد آن قدر لطایف و دقایق ☆ که در کتاب پنج گنج درج کرده است کس را میسر نیست بلکه مقدور نوع بشر نیست ☆ و بیرون از آن کتاب از وی شعر کم روایت کرده‌اند و این غزل از سخنان ویست ☆

(غزل) جو بجو محنت من زآن رخ گندم گونست
که همه شب رخ چون کاهم از آن پر خونست
دانهٔ گندم او سنبل تر دارد بار
کمترین خوشهٔ او سنبلهٔ گردونست
من نخوردم بر از و صبرم از و گندم خورد
کز بهشت در او چشم رهی بیرونست
از ترازوی دو زلفش چو جوی مشك خرم
گندمی خواهم افزون که سخن موزونست
من چو گندم شده‌ام از غم او دل بدو نیم
وین غم اورا بیکی جو که نظامی چونست ☆

کمال اسمعیل رحمه‌الله لقب خلاق المعانی کرده‌اند از بس معانیٔ دقیق که در اشعار خود درج کرداست و هیچ کس را از شعرای متقدم و متأخران دست نداده که ویرا داده ☆ اما مبالغهٔ وی در تدقیق معانی عبارات ویرا ز حد سلاست و روانی بیرون برده است ☆ و اشعار وی بسیارست و دیوان وی مشهور ☆ سلمان ساوجی رحمه‌الله وی شاعری

فصیح ☆ و سخن‌گزاری بلیغست در سلاست عبارات و دقت اشارات بی نظیر افتاده است در جواب استادان قصاید دارد ☆ و بعضی از اصل خوبتر ☆ و بعضی فروتر و بعضی برابر و ویرا معانی خاصه بسیار از معانی استادانرا بتخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود ایراد کرده ☆ و چون آن در صورت خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع شده محل طعن و ملامت نیست ☆

(قطعه) معنئ نیك بود شاهد پاکیزه‌بدن
که بهر چند در و جامهٔ دگرگون پوشند
کسوت عار بود باز پسین خلعت او
گر نه در خوبیش از پیشتر افزون پوشند
هنرست آنکه کهن خرقهٔ پشمین ز برش
بدر آرند و در و اطلس و اکسون پوشند ☆

و ویرا دو کتاب مثنویست یکی جمشید و خورشید ☆ و درآن چندان تکلف کرده است ☆ که آنرا از چاشنی بیرون برده است و دیگر فراق نامه و آن کتابی بدیع ☆ و نظمی لطیفست و غزلیات وی نیز بسیار مطبوع و مصنوع است اما چون از چاشنئ عشق و محبت ☆ که مقصود از غزل آنست خالیست طبع ارباب ذوق برآن اقبال نمی نماید و از جملهٔ مقطعات ویست این چند بیت ☆

(قطعه) کنار حرص دلا پرکجا توانی کرد تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد
عزیز من در درویشی و قناعت زن که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
اگر بلغزد پای توانگری سهلست سعادت سر درویشی و قناعت باد ☆

محمد عصار تبریزی رحمه الله وی صاحب کتاب مهر و مشتریست و در انجا لطایف و بدایع بسیار کرده است ☆ و این چند بیت از آن کتابست در صفت بینئ معشوق ☆

(مثنوی) کشیده بر گل نسرین ز بینی خطی در عین لطف و نازنینی
ید قدرت ستونی بسته سیمین بزیر آن دو طاق عنبرآگین

میان جزع و لعل آن کل اندام منبت شوشهٔ از نقرهٔ خام
کل زنبق و لیکن ناشکفته فراز یاسمین و لاله خفته ☆

و این قطعه نیز در سلك آن مثنوی انتظام یافته ☆

(قطعه) مجو عصار مهر از طبع مردم که کل هرکز ز شورستان نخیزد
وفا از صورت بی معنئ خلق چو از صورت ملائك میکریزد
بغربال فلك بر فرق اینها قضا جز کرد غداری نبیزد
بهر آنرا که نیکی پیش خواهی بکینت هر زمان بدتر ستیزد
جو اشك آنرا که سازی جای در چشم اکر دستش دهد خونت بریزد ☆

شیخ سعدی رحمه الله نام وی مصلح الدین است ☆ و همانا که سعدی نسبت بنام ممدوحست وی قدوهٔ متغزلانست هیچ کس پیش از وی طریق غزل نورزیده است ☆ و سخنان وی همه طوایف را مقبول افتاده که یکی از شعرا کفته ☆ و الحق کوهر انصاف سفته ☆

(قطعه) در شعر سه کس پیمبرانند هر چند که لانبی بعدی
اوصاف و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی ☆

قدوة الشعرا خواجه حافظ شیرازی اکثر اشعار وی لطیف و مطبوعست ☆ و بعضی قریب بسرحد اعجاز غزلیات وی نسبت بغزلیات دیکر در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر دارد نسبت بقصاید دیکران ☆ و سلیقهٔ شعر وی نزدیکست بسلیقهٔ نزاری قهستانی اما در شعر نزاری غث و سمین بسیارست بخلاف شعر وی ☆ و چون در اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست ویرا لسان الغیب لقب کرده اند ☆ شیخ کمال خجندی وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست ☆ که بیش از آن متصور نیست اما مبالغه در آن شعر ویرا از همه سلاست بیرون برده ☆ و از چاشنئ عشق و محبت خالی مانده در ایراد امثال ☆ و اختیار بحرهای سبك با قافیها و ردیف غریب سهل ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی میکند اما آن قدر معانیٔ لطیف که

در اشعار وی است در اشعار حسن نیست ☆ و آنکه ویرا دزد حسن میگویند بنا بر همان تتبع تواند بود و از بعضی دیوانهای وی این فرد دیده شده است ☆

(فرد) کس بر سر رخنه نگرفت مرا معلوم همی شود که دزد حسنم ☆

و بعضی از عارفان که بصحبت شیخ کمال و حافظ هر دو رسیدند چنین فرمودند که صحبت شیخ به از شعر وی بود و شعر حافظ به از صحبت او ☆ امیر خسرو دهلوی در شعر متفنن است و قصیده و غزل و مثنویرا ورزیده و همهرا بکمال رسانید تتبع خاقانی میکند هر چند بقصیدهٔ وی نرسیده اما غزلرا از وی گذرانیده غزلهای وی بواسطهٔ معانیٔ آشنا ☆ که ارباب عشق و محبت بحسب ذوق و وجدان خود آنرا در می یابند مقبول هر کس افتاده است خمسهٔ نظامیرا کس به از وی جواب نکرده ☆ ورای آن مثنویهای دیگر دارد همه مصنوع و مطبوع ☆ حسن دهلوی ویرا در غزل طریق خاص است اکثر قافیهای تنگ و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده ☆ که اصل شعر خاصه در غزل ملاحظه اینها ست ☆ اختیار کرده است لاجرم از اجتماع اینها شعرویرا حالتی حاصل آمده است ☆ که اگرچه بحسب بادی نظر آسان می نماید اما در گفتن دشوارست ☆ و لهذا اشعار ویرا سهل ممتنع گفتهاند معاصر خسرو بوده است ☆ و بایکدیگر صحبت می داشتهاند و مباسطات میکرده چنانکه حسن میگوید ☆

(قطعه) خسرو از راه کرم بپذیرد آنچه من بنده حسن می گویم

سخنم چون سخن خسرو نیست سخن اینست که من میگویم ☆

و دیگر از شعرای متغزل خواجه عماد فقیهست از کرمان وی شیخ خانقاهدار بوده است شعر خودرا بر همه واردان خانقاه خوانده است و استدعای اصلاح میکرده و ازین جا میگویند که شعر وی شعر همه اهالیٔ کرمانست ☆

و دیگری خواجوست و وی از کرمان است و در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جهدی بلیغ دارد و لهذا ویرا نخل بند شعرا می خوانند ☆ و از شعرای ماوراءالنهر ناصر بخاریست و در اشعار وی چاشنی هست از تصوف ☆ و دیگر خواجه عصمةالله بخاریست و وی در غزل تتبع خسرو میکند ☆ و دیگری بساطی سمرقندی است و شعر وی خالی از لطافتی نیست اما از فضائل مکتسبه بسیار عاری بوده‌است چنانچه از اشعار وی ظاهرست ☆ و دیگر خیالیست و شعر وی خالی از خیالی نیست و از اشعار اوست این دو بیت ☆

(قطعه) ای تیر غمت را دل عشاق نشانه خلقی بتو مشغول و تو غائب ز میانه

که معتکف دیرم و که ساکن مسجد یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه ☆

و از شعرای خراسان آذری اسفراینیست و در اشعار وی طامات بسیارست و از مطلعهای پسندیدهٔ ویست ☆

(بیت) باز شب شد چشم من میدان گریه آب زد

سیل اشك آمد شبیخون بر سپاه خواب زد ☆

و دیگر کاتبی نیشابوریست و ویرا معانیٔ خاص بسیارست و درادای آن معانی نیز اسلوب خاص دارد امـا شعر وی یکدست و هموار نیست شتر گربه افتاده است ☆ و دیگر شاهی سبزه‌واریست اشعار وی لطیف یکدست و هموارست با عبارات پاکیزه و معانیٔ پرچاشنی ☆ و دیگری عارفی هرویست صاحب مقاولهٔ گوی و چوگان و آن از نظمهای سرآمد ویست و این چند بیت ازین کتابست در صفت اسب چوگانی ☆

(مثنوی) چون گوی سپهر گرد بستی میدان میدان چو گوی جستی

هر بـار که در عرق شدی غرق باران بودی در میان برق

بگریخته آذر از سم او آویخته صرصر از دم او

هر پی که دویده در بر گوی گردیده ز سرعتش سر گوی

آن لحظه که در نبرد رفته صد باد صبا بکرد رفته

از کوه چو سیل در کذشته وز بحر چو باد بر کذشته ☆

و صاحب دولتی که زمان ما بوجود او مشرف است هرچند پایهٔ قدر وی نظر بمراتب جاه و حشمت و قرب پادشاه صاحب شوکت و قیاس بمناقب معنوی از فضل و ادب و فضائل موهوب و مکتسب ازآن بلندترست که ویرا بحسن شعر تعریف کنند وبجودت نظم توصیف ☆ اما چون خاطر شریفش بواسطهٔ کسب فضیلت تواضع و کسر نفس بآن فرود آمده است که خودرا در سلك این طائفه منخرط کردانیده دیکرانرا حجاب تحاشی ازآن معنی که ویرا از طبقهٔ ایشان دارند و از زمرهٔ ایشان شمارند مرتفع کسته اما انصاف آنست که هر جا که این طائفه باشند وی سر باشد و هر جا که این طبقه نویسند وی سر دفتر چنانکه این معما باسم شریفش مبنی ازین معنیست ☆

(معما بنام علی شیر) علی سیر الافاضل سرت دهرا

واحرزت الفضائل بالفواضل

و باسمك فقت اهل الفضل طرا

لذا صورته فوق الافاضل ☆

و چون کوهر نامش بزرکتر از آنست ☆ که هر محل از نظم صدف آن تواند بود ☆ و هر مقام از شعر شرف آن تواند یافت تخلص اشعارش بآنچه ازین معمای دیکر مفهوم می کردد ☆

(معما بنام نوایی) کنه نامش در تخلصها نیابد هیچ کس

بر لب یابندکان ازوی نوایی دان و بس ☆

و اکرچه ویرا بحسب طبیعت و وسعت قابلیت هر دو نوع شعر ترکی و فارسی میسر است اما میل طبع وی بترکی از فارسی بیشترست ☆ و غزلیات وی بآن زبان از پانزده هزار زیادت خواهد بود ☆ مثنویاتی که در

مقابلهٔ خمسهٔ نظامی وقوف یافته بسی هزار نزدیك و همانا که بآن زبان پیش از وی و بیش کس شعر نگفته است و گوهر نظم نسفته ☼ و از جملهٔ اشعار فارسیٔ ویست قصیدهٔ که در جواب قصیدهٔ خسرو دهلوی که مسماست بدریای ابرار ☼ واقع و مشتملست بر بسیاری از معانیٔ دقیقه و خیالات لطیفه ☼ و مطلعش اینست ☼

(بیت) آتشین لعلی که تاج خسروانرا زیوراست
اخگری بهر خیال خام پختن در سراست ☼

و این رباعی را در تهنیت قدوم بعضی آینده گان از سفر حجاز در رقعهٔ نوشته بود ☼

(رباعی) انصاف بده ای فلك مینافام تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام
خرشید جهانتاب تو از جانب صبح یا ماه جهان‌گرد من از جانب شام ☼

و این رباعیٔ دیگر در رقعهٔ دیگر نوشته ☼

(رباعی) این نامه نه نامه دافع درد منست
آرام درون رنج پرورد منست
تسکین دل گرم و دم سرد منست
یعنی خبر از ماه جهان گرد منست ☼

و این رباعیٔ دیگر در رقعهٔ دیگر ☼

(رباعی) گر در دیرم بگفت و گویت باشم
ور در حرم بجست و جویت باشم
در وقت حضور رو برویت باشم
در غیبت نیز دل بسویت باشم ☼

روضهٔ هشتم

در حکایتی چند از زبان احوال بی زبانان که خردمندان و نکته‌دانان امثال آن وضع کرده‌اند تا بجهت غرابت و ندرت طبیعت بر آن اقبال نماید و بروی ابواب فهم حکم و مصالح بکشاید

(قطعه) آن ندیدی که خرده‌دان بشکر داروی تلخ‌را کند شیرین
تا بآن حیله از تن رنجور ببرد رنج و محنت دیرین ☆

(حکایت) روباهی با گرگی دم مصادقت می زد ☆ و قدم موافقت می نهاد بایکدیگر بباغی گذشتند در استوار بود و دیوارها پر خار ☆ گردان گردیدند تا بسوراخی رسیدند بر روباه فراخ ☆ و بر گرگ تنگ بود روباه آسان در آمد و گرگ بزحمت فراوان ☆ انگورهای گوناگون دیدند و میوهای رنگارنگ یافتند روباه زیرک بود و حالت بیرون آمدن‌را ملاحظه کرد ☆ و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد ☆ ناگاه باغبان آگاه شد و چوب‌دستی بر داشت ☆ و روی بایشان نهاد روباه باریک‌میان زود از سوراخ بجست و گرگ بزرگ‌شکم در آنجا محکم شد باغبان بوی رسید ☆ و چوب دستی کشید چندانش بزد که نه مرده و نه زنده پوست دریده و پشم کنده از آن تنگنایی بیرون رفت ☆

(قطعه) زورمندی مکن ای خواجه بزر که آخرکار زبون خواهی رفت
فربهت کرده بسی نعمت و ناز زآن بیندیش که چون خواهی رفت
با چنین جثه ندانم که چه سان بدر مرگ برون خواهی رفت ☆

(حکایت) کژدمی زهر مضرت در نیش و تیر خبانت در کیش ☆ عزیمت

سفر کرد بلب آب پهناور رسید خشك فرو ماند نه پای کذشتن ✲ و نه یارای باز کشتن سنك پشتی آن معنی را از وی مشاهده کرد بروی ترحم نمود بر پشت خودش سوار ساخت خودرا در آب انداخت ✲ و شناکنان رو بجانب دیکر نهاد ✲ درآن اثنا آوازی بکوشش رسید که کژدم چیزی بر پشت وی می زند سؤال کرد ✲ که این چه آوازست جواب داد که این آواز نیشست که بر پشت توهی زنم هرچند میدانم ✲ که برآنجا کارکر نمی آید اما خاصیت خودرا نمی توانم کذاشت سنك پشت با خود کفت که هیچ به ازآن نیست که این بدسرشت را ازین خوی زشت برهانم و نیکوسرشتان را ازآسیب وی ایمن کردانم بآب فرو رفت ویرا موج در ربود بجایی برد که کویا هرکز نبود ✲

(قطعه) هرعوانی که درین بزمکه شر و فساد
تار صد حیله بهرلحظه ازو ساز دهند
به ازآن نیست که در موج فنا غوطه خورد
تا وی از خلق خود و خلق زوی باز رهند ✲

(حکایت) موشی چند سال در دکان خواجه بقالی از نقلهای خشك و میوهای تر مالامال بسرمی برد ✲ و ازآن نعمتهای خشك و تر می خورد خواجه بقال آنرا میدید ✲ و اغماض میکرد و از مکافات اعراض مینمود تا روزی بحکم آنکه کفته اند ✲

(بیت) سفلهٔ دون را چوکردد معده سیر بر هزاران شور و شر کردد دلیر ✲

حرصش برآن داشت که همیان خواجه را ببرید ✲ سرخ و سفید هر چه بود بخانهٔ خود کشید چون خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسهٔ مفلسانش تهی یافت و چون معدهٔ کرسنکان خالی ✲ دانست که آن کار موشست ✲ کربه وار کمین کرد ویرا بکرفت و رشتهٔ دراز برپای او بست و بکذاشت تا بسوراخ خود درون رفت و باندازهٔ رشته

غور آنرا بدانست ☼ دنبال آن کرفت و آن سوراخرا بکند تا بخانهٔ وی
رسید خانهٔ دید چون دکانچهٔ صرافان سرخ و سفید برهم ریخته
و دینار و درم بـاهم آمیخته حق خودرا تصرف نمود و موش‌را بیرون
آورد بچنکال کربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید ☼ و مکافات حق ناشناسئ
خود کشید آنچه کشید ☼

(قطعه) کر شور و شری هست حریصان جهانراست
خرم دل قانع که ز هر شور و شری رست
در عز قنـاعت همه روح آمد و راحت
در حرص فزونیست اکر درد سری هست ☼

(حکایت) روباهی برسر راهی ایستاده بود و چشم مراقبت بر چپ و راست
نهاده ناکاه از دور سیاهی پیدا شد نزدیك آمد دید که یکی درنده کرکی باسك
بزرك بر صورت یاران صادق و دوستان موافق همراه می آیند ☼ نه آنرا ازین
توهم فریبی و نه این‌را از آن دغدغهٔ آسیبی ☼ روباه پیش دوید و سلام کرد
و وظیفهٔ احترام بجای آورد کفت الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه مبدل
شده‌است و دشمنئ قدیم بدوستئ جدید معوض کشته اما میخواهم که بدانم
سبب این جمعیت چیست و باعث این امنیت کیست ☼ سك کفت سبب
جمعیت ما دشمنئ شبانست اما دشمنئ کرك و شبان مستغنی از بیان است
و سبب دشمنئ من باوی آنکه دی‌روز این کرك که امروز مرا دولت رفاقت وی
دست داده‌است ☼ بر رمهٔ ما حمله کرد و یك بره بربود من چنانچه عادت
من بود در قفای وی بدویدم تا آن بره از وی بستانم اما بوی نرسیدم چون
باز آمدم شبان چوب بر من کشید ☼ و بی موجب مرا رنجانید من نیز رابطهٔ
دوستی از وی بکسستم و با دشمن قدیم وی پیوستم ☼

(قطعه) بدشمن دوست شو زآن سان که هرکز ☼ بتیغ دشمنی نخراشدت پوست
مکن بادوست چندان دشمنی ساز ☼ که برزغم تو بادشمن شود دوست ☼

(حکایت) روباه‌را کفتند هیچ توانی که صد دینار بستانی و پیغامی بسکان ده رسانی کفت والله مزدی فراوانست اما درین معامله خطر جانست ☆

(قطعه) از سفله نیل مکرمت امید داشتن
کشتی بموج لجهٔ حرمان فکندنست
پیش عدو زبون شدن ازمیل مال و جاه
خودرا بورطهٔ خطر جان فکندنست ☆

(حکایت) شتری در صحرا چرا میکرد و از خار و خاشاك آن صحرا غدا می خورد بخاربنی می رسید چون زلف خوبان درهم و چون روی محبوبان تازه و خرم کردن‌را درازکرد تا آنرا بهرهٔ کیرد دید ☆ که درمیان آن افعی حلقه کرده ☆ و سررا با دم فراهم آورده باز پس کشت و از آرزوی وی بکذشت خاربن پنداشت احتراز وی از زخم سنان اوست ☆ و اجتناب وی از تیزیٔ دندان او شتر آنرا دریافت کفت ☆ که بیم من ازین مهمان پوشیده است نه از میزبان آشکار و ترس از زهر دندان مارست نه از زخم پیکان خار اکر نه هول مهمان خوردمی میزبانرا یك لقمه کردمی ☆

(قطعه) کرازلئیم بترسد کریم نیست عجب زخبث نفس نه ازپشم واستخوان ترسد
کسی‌که پا ننهد در میان خاکستر مقرراست که ازآتش نهان ترسد ☆

(حکایت) سکی ازهر طعمه بی بهره بر در دروازهٔ شهر ایستاده بود دید که قرصی نان کردان کردان ازشهر بیرون آمد ☆ و روی بصحرا نهاد سك در دنبال وی روان شد و آواز داد که ای قوت تن و قوت روان و آرزوی دل وآرام جان عزیمت کجا کردهٔ ☆ و روی بکجا آوردهٔ کفت درین بیابان باجمعی ازسرهنکان ازکرکان ☆ و پلنکان آشنایی دارم احرام زیارت ایشان بسته‌ام سك کفت مرا مترسان که اکر بکام نهنك و دهن شیر روی من در قفای توام ☆

(بیت) کر کرد جهان همه بکردی
ساکن نشوم زجست وجویت ☆

(قطعه) آنانکه جز بنان نبود زنده جانشان
دارند رو بخدمت دونان برای نان
کرفی‌المثل ز دست کسان صد قفا خورند
همچون سك کرسنه دوند از قفای نان ☆

(حکایت) پنج پایك را کفتند چرا بشکل کج پیکران افتادی و پای در میان کج‌روی بنهادی کفت از مار تجربه داشتم که بآن راستی☆ و راست‌روی همیشه از سنك جفا سرکوفته است یا از زخم ستم دم بریده ☆

(قطعه) هر جا پری بصورت خود کردد آشکار
اورا چو جان کشند دراغوش خویش تنك
هر جا بشکل راست برآید بسان مار
سنکین دلان ز دور زندش بچوب و سنك ☆

(حکایت) غوکی از جفت خویش جدا مانده و محنت بی‌جفتیش بر کنار دریا نشانده هرسو نظری می انداخت☆ و خاطر غمدیدهٔ خودرا از غم بی‌جفتی می پرداخت ناکهان☆

(مثنوی) ماهی دید در میانهٔ آب همچون آب روان روان بشتاب
همچو مقراض از سبیکهٔ سیم اطلس سطح آب از و بدونیم
یا چوایمن هلالی ازکم وکاست متمایل بجنبش از چپ و راست☆

چون غوك ویرا بدید خاطرش بصحبت وی کشید قصهٔ بی‌جفتیٔ خودرا درمیان آورد☆ وازوی طلب مصاحبت کرد ماهی کفت مصاحبت‌را مناسبت دربایست است☆ و مصاحبت نامناسب صحبت‌را ناشایست مرا با تو چه مناسبت مرا جا در قعر دریا☆ و ترا منزل بکنار ساحل مرا دهان خاموش ترا زبان پر از خروش ترا قبح لقا سپر بلا هر که شکل ترا بیند نخواهد که با تو نشیند☆ و مرا حسن منظر سرمایهٔ خوف و خطر هرجا که بجمال من دیده برافروزد دو چشم طمع در وصال من دوزد مرغان آسمان در هوای

منند و وحوش صحرا در سودای من ✡ صیادان کاه چون دام در جست وجوی
من باهزار دیده ✡ و کاه چون شست از بار آرزوی من پشت خمیده این
بکفت ✡ و راه قعر دریا بر داشت و غوك را بر ساحل تنها بکذاشت ✡
(قطعه) با کسی منشین که نبود با تو در کوهر یکی
رشتهٔ پیوند صحبت اتحاد کوهرست
جنس را با جنس و باناجنس اکر کیری قیاس
این بسان آب و روغن وآن چوشیر و شکراست ✡
(حکایت) کبوتررا کفتند چونست که تو دو بچه بیش نیاوری چو مرغ خانکی
بر بیشتر ز آن قدرت نداری ✡ کفت بچهٔ کبوتر غدا از حوصلهٔ پدر و مادر
بخورد و چوزهٔ مرغ خانکی از هر مزبله بر راه کذر ✡ و یك حوصله غدای
دو بچه بیش نتوان داد و از نیم مزبله در روزی بر هزار چوزه توان کشاد ✡
(قطعه) خواهی که شوی حلال روزی همخانه مکن عیال بسیار
دانی که در ین سراچهٔ تنك حاصل نشود حلال بسیار ✡
(حکایت) کنجشکی خانهٔ موروثیٔ خودرا باز پرداخت و در فرجهٔ آشیان
لك لك خانه ساخت باوی کفتند ترا چه مناسبت که باجثهٔ بدین حقیر
با جانوری بدآن بزرکی همسایه باشی ✡ و خودرا باوی در محل اقامت و
منزل استقامت هم پایه داری کفت من نیز این قدر دانم اما بدانستهٔ خود
عمل نتوانم در همسایکیٔ من ماریست ✡ که چون هر سال بچکان آوردم
و بخون جکر بپرورم ناکاه در خانهٔ من تازد ✡ و بچکان من قوت خود
سازد امسال از وی کریخته‌ام ✡ و در دامن دولت این بزرك اویخته‌ام امید
میدارم ✡ که داد مرا از وی بستاند و چنان که هر سال بچکان مرا قوت خود
کردانیده است امسال ویرا قوت بچکان خود کرداند ✡
(قطعه) چو روباه در بیشهٔ شیر باشد زید ایمن از زخم چنکال کرکان
ز بیداد خردان امان باید آنکس ۰ که کیرد وطن در جوار بزرکان ✡

(حکایت) سگ‌را گفتند سبب چیست که در خانهٔ که تو باشی گدا گرد آن نتواند گشت ☆ و بر هر آستانه خسی از آنجا نتواند گذشت گفت من از حرص و طمع دورم و به بی‌طمعی ☆ و قناعت مشهور از خوانی بلب نانی قانعم و از خشك استخوانی خرسند ☆ اما گدا سخرهٔ حرص و طمع است و مدعی جوع و منکر شبع ☆ نان یك هفته‌اش در انبان و زبانش در طلب نان یکشبه جنبان ☆ غذای ده روزه‌اش در پشت و عصای دریوزه‌اش در مشت قناعت از حرص و طمع دورست و قانع از حریص طامع نفور ☆

(قطعه) در هر دلی که عز قناعت نهاد پای
از هرچه بود حرص و طمع‌را ببست دست
هر جا که عرضه کرد قناعت متاع خویش
بازار حرص و معرکهٔ آزرا شکست ☆

(حکایت) روباه‌بچهٔ با مادر خود گفت مرا حیله بیاموز که چون بکشاکش سگ در مانم خودرا از و برهانم گفت آنرا حیله فراوانست اما بهترین همه آنست که در خانهٔ خود بنشینی نه او ترا بیند و نه تو اورا بینی ☆

(قطعه) چو با تو خصم شود سفلهٔ نه از خردست
که در خصومت او مکر و حیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت و ز همه آن به
که هم ز صلح و هم جنگش احتراز کنی ☆

(حکایت) سرخ‌زنبوری بر منبع عسل زور آورد تا ویرا طعمهٔ خود سازد بزاری درآمد که با وجود این همه شهد و عسل مرا چه قدر و محل که آنرا بگذاری ☆ و بمن آری زنبور گفت اگر آن شهدست تو شهدرا کانی و اگر آن عسل است تو سرچشمهٔ آنی ☆

(قطعه) ای خوش آن مرد حقیقت که ز پیغام و سلام
رو بتابد بسوی مائدهٔ وصل رود

اصل چون روی نماید ز پس پردهٔ فرع
فرع‌را باز گذارد بسر اصل رود ☼

(حکایت) موریرا دیدند که بزورمندی کمر بسته و ملخی‌را ده برابر خود برداشته بتعجب گفتند این موررا ببینید باین ناتوانی باری‌را باین گرانی چون میکشد مور چون این بشنید بخندید ☼ وگفت مردان باررا بنیروی همت و بازوی حمیت کشند نه بقوت تن و ضخامت بدن ☼

(قطعه) باری که آسمان و زمین سرکشید ازو
مشکل توان بیاوریٔ جسم و جان کشید
همت قوی کن از مدد رهروان عشق
کآن باررا بقوت همت توان کشید ☼

(حکایت) اشتری در پای بهارکشان در صحرا می چرید موشی بوی رسید و ویرا بی خداوند دید ☼ حرصش بر آن داشت که مهارش گرفت و بخانهٔ خود روان شد ☼ شتر نیز از آنجا که فطرت او مفطور بر انقیادست و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد ☼ چون بخانهٔ خود رسید سوراخی دید تنگ گفت ای محال اندیش این چه بود که کردی خانهٔ تو چنین خرد ☼ و جثهٔ من چنین بزرگ نه خانهٔ تو ازین بزرگتر تواند شد ☼ و نه جثهٔ من ازین خردتر میان من و تو صحبت چون در گیرد و مجالست چون صورت پذیرد ☼

(قطعه) چون روی راه اجل زینسان که می بینم ترا
در قفا از بار حرص و آز اشتر وارها
بارهای خویش‌را چیزی سبک گردان که نیست
تنگنای مرگ‌را گنجایی این بارها ☼

(حکایت) میشی از جویی بجست دنبهٔ وی بالا افتاد بز بخندید که عورت ترا برهنه دیدم میش روی باز پس کرد ☼ که ای بی انصاف من سالها عورت

ترا برهنه دیدم ☼ و هرگز نخندیدم و طعن تو نپسندیدم تو بس عمری که یکبار مرا چنین دیده چه در سرزنش پیچیده ☼

(مثنوی) چون لئیمی باهزاران عیب وعار روز شب برخلق عالم آشکار

بیند اندك عیبی از صاحب کرم بر نیارد جزبطعن ولعن دم ☼

(حکایت) گاوی بر گلهٔ خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرو نام‌دار چون گرگ بر ایشان زور آوردی آفت ایشان بزخم سرو از ایشان دور کردی ناگاه دست حادثه بروی شکست آورد ☼ و بر سروی وی‌را آفتی رسید بعد از آن چون گرك‌را بدیدی در پناه گاوان دیگر خزیدی سبب آنرا ازوی سؤال کردند درجواب گفت ☼

(رباعی) زآنروز که ازسروی خود ماندم فرد ☼ شد معرکهٔ دلاوری بر من سرد

دراین مثلی هست که در روز نبرد ☼ ضربت بود از حربه ودعوی ازمرد ☼

(حکایت) شتری و درازگوشی همراه می رفتند بکنار جوی بزرك رسیده اول اشتر درآمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم وی بر آمد درازگوش‌را آواز داد در آی ☼ که آب تا شکم بیش نیست درازگوش گفت راست می گویی اما ازشکم تا شکم تفاوتست ☼ آبی که بشکم تو نزدیك گشت از پشت من بخواهد گذشت ☼

(قطعه) ای برادر از تو بهتر هیچ کس نشناسدت

زآنچه هستی یك سرمو خویش‌را افزون منه

گر فزون ازقدر تو بستایدت ناپخردی

قدر خود بشناس و پای از حد خود بیرون منه ☼

(حکایت) طاوسی با زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند و عیب و هنر یکدیگررا دیدند ☼ طاوس بازاغ گفت این موزهٔ سرخ که در پای تست لایق اطلس زرکش و دیبای منقش من است ☼ همانا که آن وقت که ازشب تاریك عدم بر روز روشن وجود می آمده‌ایم در پوشیدن موزه غلط کرده‌ایم

من موزهٔ کیمخت سیاه ترا پوشیدم ٭ و تو موزهٔ ادیم من زاغ گفت حال بر خلاف اینست اگر خطایی رفته‌است در پوششهاء دیگر رفته است باقی خلعتهای تو مناسب موزهٔ منست غالبا در آن خواب‌الودگی تو سر از گریبان من برزده ٭ و من سر از گریبان تو ٭ در آن نزدیکی کشفی سر بجیب مراقبه فرو برده بود ٭ و آن مجادله و مقاوله‌را می شنود سر بر آورد که ای یاران عزیز ٭ و دوستان صاحب تمیز این مجادلهٔ بی‌حاصل‌را بگذارید ٭ و ازین مقاولهٔ بلاطائل دست بدارید خدای تعالی همه چیزرا بیك کس نداده است ٭ و زمام همه مرادات درکف یك کس ننهاده هیچ کس نیست ٭ که ویرا خاصهٔ نداده دیگرانرا نداده‌است ٭ و در وی خاصیتی ننهاده که در دیگران ننهاده هرکس‌را بدادهٔ خود خرسند باید بود و بیافتهٔ خود خوشنود ٭

(قطعه) بردن حسد از حال کسان طور خرد نیست
زینهار که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع همچو حسد مایهٔ رنجست
بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی ٭

(حکایت) روباهی بچنگ کفتاری گرفتار شد دندان طمع در وی محکم کرد روباه فریاد برآورد ٭ که ای شیر بیشهٔ زورمندی و ای پلنك قلهٔ سربلندی بر عجز شکستگیٔ من ببخشای ٭ و شکال این اشکال‌را از پای جهان‌پیمای من بگشای من مشتی پشم و استخوان از خوردن من چه خیزد و در آزردن من که آویزد ٭ هرچند ازین مقوله سخن راند در وی نگرفت ٭ گفت یاد آر حقی که مرا برتست از من ارزوی مباشرت کردی آرزوی ترا بر آوردم چند بار متعاقب باتو مباشرت کردم گفتار چون این گفتار شنیع بشنید آتش غیرت بروی جوشید دهان بگشاد ٭ که این چه سخن بیهوده است و این واقعه کی وکجا بوده‌است ٭ از وی دهان گشادن همان بود و از روباه رو در گریز نهادن همان ٭

(قطعه) بقول خوش که نیابی ز چنك خصم رهایی
به آن بود که زبانرا بناخوشی بکشایی
چو قفل خانه بر آهستکی کشاده نکردد
پی شکستنش آن به که سوی سنك کرایی ☆

(حکایت) شغالی خروسی‌را در خواب سحر کرفت فریاد بر داشت که من مونس بیدارانم ☆ و مؤذن شب‌زنده‌داران از کشتن من بپرهیز و خون مرا بتیغ تعدی مریز ☆

(بیت) چرا بی موجبی بامن ستیزی که خواهی بی‌کنه خونم بریزی ☆

شغال کفت من درکشتن تو چنان بیجهت نیستم که بهیچ وجه از آن باز ایستم خاطر خود از اختیار بپرداختم و ترا درین صورت مخیر ساختم که اکر خواهی که بیك ضربت پنجه جان ترا بستانم و اکر خواهی لقمه لقمه ترا طعمهٔ خود کردانم ☆

(قطعه) جز بتدبیر خرد از سر خود دفع مکن
با تو شریری اکر شور و شری کیرد پیش
بتضرع مسپر راه خلاصی که بسان
از بدش کر کذرانی بتری کیرد پیش ☆

خاتمه

در دل چنان می کشت و در خاطر چنان می کذشت که این نامه بزودی باخر نینجامد ☆ و خامه در طی مقاصد آن حالا از جنبش نیارامد اما چون آینهٔ طبع کوینده زنك ملالت کرفت ☆ و بصیقل صدق رغبت شنونده صقالت نپذیرفت برین قدر اقتصار افتاد ☆

(قطعه) بسط کن جامیا بساط سخن   که ازآن خوبتر بساطی نیست

لیك خامش نشین و دم درکش   طبع را کردر آن نشاطی نیست

نیست کافی نشاط طبع تو نیز   اکر از سامع انبساطی نیست ✲

و هر چه از مقولهٔ نظم کذشت ✲ و بناظمی منسوب نکشته زادهٔ طبع محرر این رساله و نتیجهٔ فکر مقرر این مقاله است ✲

(رباعی) جامی هر جا که نامهٔ انشا آراست

از کفتهٔ کس بعاریت هیچ نخواست

آنرا که ز صنع خود دکان پر کالاست

دلالیٔ کالای کسانش نه سزاست ✲

امیدواری بمکارم اخلاق مطالعه کنندکان آنکه چون برخللی مطلع شوند بذیل عفو و اغماض بپوشند و در افشای آن بزبان عیب و اعتراض نکوشند ✲

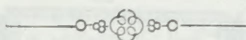
(قطعه) چون ببینی ز آشنا عیبی   که ببیکانکان نکویی به

زآنکه درکیش آخراندیشان   عیب‌پوشی ز عیب‌جویی به ✲

(قطعه) تك پوی خامه درین طرفه نامه   که جامی بد و کرد طبع ازمایی

بوقتی شد آخر که تاریخ هجرت   شود نهصد از هشت بروی فزایی ✲

و المسئول من الله ذی الجلال و الاکرام الظفر بنیل المرام و الفوز بحسن الاختتام و الصلاة و السلام علی محمد و آله بررة الکرام ✲



تم طبعه الجمیل و کمل تمثیله بلطف الجلیل بدار الطباعة الامپراطوریة فی المدینة المحروسة وین حفظ جمالها بصون خیر الحافظین و ترجمة هذا الکتاب المستطاب سود بمعرفة الفقیر بارون اشلختا اوتقار المتواضع بالله الجبار

عفی عنه وعن اجداده بعفو الملك الغفار فی سنه ست و اربعین

و ثمانیة والف بعد میلاد عیسی علیه سلام

وهو الشافع عند الرب الانام


UNIVERSITY OF TORONTO
3 1761 01500223 1